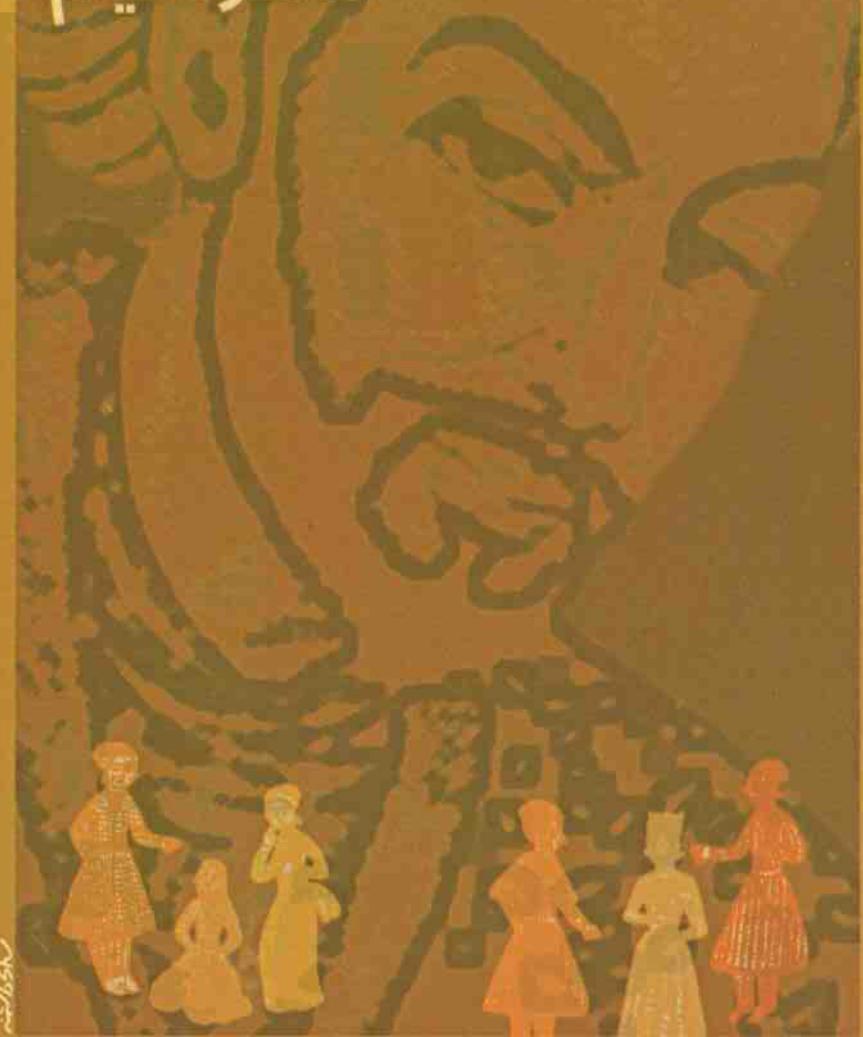




گلستان سعدی

برای نوجوانان

مسعود خیام



ابنکار نو

مسعود خیام

گلستان سعدی

برای نوجوانان

ابتكار نو

۱۳۸۱

به گلfram خیام

مقدمه

بچه‌ها سلام

بیائید با هم سعدی بخوانیم. می‌پرسید چرا باید این کار را بکنیم؟ برای این که خیلی حال دارد و کلی کیف می‌دهد. آن قدیم‌ها سعدی می‌خوانندند تا فارسی یاد بگیرند اما امروز فارسی آن نیست که سعدی می‌نوشت و شما فارسی خودتان را صحبت می‌کنید. ناگفته نگذارم که فارسی شما برای نسل سعدی خوان غیر قابل درک شده و کلماتی مانند خَفَن، نَادَخ، جَوَات، زَاغَات، اِیتَس، جُسْوَف، فِتَل، شَاسْكَول، فِنْجَ و مانند آن، که شما به راحتی به کار می‌برید توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود و سعدی خوان‌ها سر در نمی‌آورند.

اما گذشته از فارسی، سعدی حرف‌های دیگری هم دارد که به شنیدنش می‌ارزد، به شرط آن که یک کمی دل بدھید و همفکری کنید. سعدی شاعر و نویسنده بزرگ قرن هفتم (۱۲۹۲-۱۲۱۳م.) متولد شیراز است. در کودکی پدرش را از دست می‌دهد و برای تحصیل به بغداد می‌رود که مثل واشنگتن آن روزگار بود. فارغ‌التحصیل دانشگاه نظامیه بغداد است که مهم‌ترین دانشگاه روزگار به حساب می‌آید، برای

همین هم هست که سعدی این قدر با سواد است.

در آشوب بعد از مغول، در ترکیه و حاشیهٔ شرقی مدیترانه، سوریه و لبنان و فلسطین و عراق و مصر و شمال آفریقا و احتمالاً هند و آسیای میانه و عربستان و مکه و سایر مراکز تمدن دنیاً آن روز سفر کرده و برای

همین هم هست که سعدی این قدر با تجربه است.

اگر حرف فروغ که می‌گوید تنها صداست که می‌ماند درست باشد، آن وقت یکی از ماندگارترین صداهای روزگار سعدی است. همیشه نویسنده‌گان و شاعران یا به طور کلی «گویندگان» نزد جوامع بشری احترام عمیق داشته‌اند. به قول فردوسی:

جهان ماندگار است و ما رفتئی به گیتی نماند به جز گفتنی

سعدی نویسنده و شاعر هفت قرن قبل و یکی از بزرگ‌ترین گویندگان روزگار است. ماندگاری سخن سعدی اسرار فراوان دارد. راز عظمت کسی که از یک سو بخش عمدۀ دستور زبان فارسی بر دوش اوست، از سوی دیگر بسیاری از سخنانش ضرب‌المثل شده قابل بررسی است.

در هر قوم و فرهنگ، ضرب‌المثل‌ها جواهرات صندوقچهٔ جزیره گنج هستند. اگر پس از تحمل امواج خروشان اقیانوس، جزیره گنج را پیدا کنیم و از کشتی پیاده شویم، سختی‌ها را تحمل کنیم، از جنگل بگذریم و با حیواناتش مبارزه کنیم و غار اصلی را پیدا کنیم و در اعمق آن صندوق‌های گنج را بباییم و در آن‌ها را باز کنیم، جواهرات را خواهیم دید: الماس، مروارید، یاقوت، زمرد و مانند آن که هر کدام با برق و جذابیتی می‌درخشند. ضرب‌المثل‌ها از این جواهرات با ارزش‌ترند و برای رسیدن به آن‌ها چنین رنجی نیز ضروری نیست.

گویندگان را مثل ستارگان با میزان درخشندگی شان می‌توان سنجید. سخن گویندگان طراز اول معمولاً ضربالمثل می‌شود. هر ورق از سعدی را که می‌خوانیم می‌بینیم دو سه تا از حرف‌هایش ضربالمثل شده است. از این نظر هیچ گوینده‌ای به گردپای او هم نمی‌رسد. بسیاری از داستان‌ها و شعرهای سعدی جزو زندگی ما شده است. احتمالاً بعضی از این نکات نغز را خود نوشته و برخی را گردآوری کرده است. خودش می‌گوید کتابی تصنیف توانم کرد که یعنی این سخنان از خود سعدی است. ایجاز سخن سعدی در حد معجزه است. رقابت حرفه‌ای با او فقط یک شوخی است. خلاصه‌نویسی اش نفس بند می‌آورد. این کار در غیبت علائم نقطه‌گذاری، اوج خط و معجزه زبان است. او حذف‌های درخشان دارد. یکی از قدم‌های شناسایی سعدی می‌تواند خواندن سعدی به زبان ساده باشد که اکنون بخشنی از آن جلوی شماست. نوشتن گلستان به زبان ساده از آن کارهاست! در روزگار قدیم نویسنده وسط می‌ایستاد و حرفش را می‌زد و مردم به او نزدیک می‌شدند. امروز مردم سر جای خود ایستاده‌اند و نویسنده به آنان نزدیک می‌شود. این کوششی برای نزدیک کردن سعدی به شماست. حتماً خود سعدی از این کار کیف‌جهان را برد که سخنش چنین ماندگار شده.

شما باید نهایتاً اصل کار را بخوانید تا ببینید که چه شیرین و پر مغز است. در اینجا تعدادی از حکایت‌ها را حذف و بعضی‌ها را هم خلاصه کرده‌ام و در هر حال نظام سعدی را مراعات نکرده‌ام تا فقط گل گلستان را چیده باشم. انتخاب شده‌ها فقط در جهت آشنایی اولیه با سعدی است. البته در بسیاری از حکایت‌ها بخش‌هایی از شکل اجرائی سعدی ارائه شده است.

کارهای سعدی را به چند گروه تقسیم کرده‌اند و اگر کلیات سعدی را دست بگیرید با دسته‌بندی کارها آشنا خواهید شد. یکی از مهم‌ترین بخش‌های کار سعدی نثر او است که عمدتاً در قالب حکایت‌های مختلف آورده و به مجموعه آن گلستان می‌گویند که پایه کار حاضر است. دیباچه گلستان یکی از شکوه‌مندترین نمونه‌های نثر فارسی است. در طول این کتاب با گلستان بیش‌تر آشنا می‌شویم که بیانیه انسانیت است.

خواندن سعدی مهارتی می‌خواهد که ما یا در طول تحصیل با کمک معلمین آگاه یا در طول زمان و در اثر زندگی با خود سعدی به دست می‌آوریم.

مولوی می‌گوید:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم پخته شدم سوختم
این تقسیم بندی مورد قبول خیلی‌ها قرار گرفته و زندگی بشر را به سه دوره تقسیم می‌کنند.

مخاطب بسیاری از گویندگان سن و سال دارند. مثلاً باخ، موسیقی‌دان دوران پختگی حتاً سوختگی مخاطب است. سعدی نیز بالای ۵۰ سالگی کیف دیگری دارد اما نباید تا آن زمان برایش صبر کرد که دیر می‌شود. من بارها سعدی را چه در چارچوب کتاب‌های درسی، چه به عنوان آموزش شخصی خوانده بودم و یک بار نیز به طور کامل و حرفه‌ای آن را بررسی کردم اما این بار که در ۵۵ سالگی آن را خواندم کلی لذت بردم به طوری که به نظرم می‌رسید آن را قبل از خوانده‌ام و آن چه را در حافظه‌ام مانده بود با شعف هر چه تمام‌تر دو باره کشف می‌کردم، تو گوئی از آسمان آمده است، اما سعدی شاعر آسمانی نیست، درست برعکس، سعدی شاعر زمینی است. در واقع بین گویندگان بزرگ هیچ

کس تا این حد زمینی نیست و سعدی از این نظر احترام ویژه دارد.
شخصیت‌های حکایت‌های سعدی، زنده و جاندار و متحرک هستند.

اهمیت سعدی چنان است که همواره مورد استقبال و تقليد بوده است. بهارستان جامی و خارستان خوافی و پريشان قآنی سه نمونه قدیمی است. در دوران معاصر نيز عده زيادي به سعدی گوشة چشم داشته‌اند. برخی معاصرین به سعدی ايرادهایی هم گرفته‌اند و دلایلی هم برای اين اعتراض ذكر كرده‌اند. بيش ترين تکيه آنان بر نکات ضد و نقیض در مسائل تربیتی است.

امروزه معلوم شده که شخصیت انسان از سه مؤلفه اصلی یعنی ژن + محیط + تربیت تشکیل شده است. یعنی هم اصل و بذر خوب لازم است، هم محیط مناسب لازم است، هم تربیت و مراقبه و نگهداری خوب لازم است. سعدی در هر حکایت به يكى از جنبه‌ها تکيه کرده و اين هرگز ضد و نقیض نیست. متها باید به کوتاه بودن حکایت‌ها توجه کرد. از آن جا که سعدی هر نکته را در قالب يك حکایت بيان می‌کند و متن مفصل نمی‌نویسد، چنین سوء تفاهمنی ایجاد می‌شود. يكى از دست آوردهای مهم سعدی کوچک بودن حجم حکایت‌هاست. سعدی با حداقل کلمات حداقل معانی را منتقل می‌کند. اين قدرت سعدی در بعضی جاها لذت بخش، در برخی حکایات اعجاب آوروگاه رشک‌انگيز است. فارسي و سخنوري سعدی در بسیاری جاها يك سره غير قابل رقابت و دسترسی است.

روزگار امواج تخریبی سنگین دارد و همه چیز را ویران می‌کند.
نوشتن مطلبی که هفتاد سال دوام آورده پیش‌کش، کدام يك از ما حرفی زده‌ایم که هفت سال دوام آورده باشد؟ سعدی نه فقط هفت‌صد سال

دوم آورده، که در این مدت بر زبان فارسی سلطنت کرده و در تمام مراحل با اقتدار کامل راهگشای زبان بوده است. در طول قرون و اعصار، الگوی دستور زبان و نویسنده‌گی و شاعری این زبان بوده است. هر گوینده‌ای، سوای معز و معنای سخن، به دنبال جسم و پوشش مناسب سخن خود نیز هست و خود شما بعدها خواهید دید که چه گونه عده زیادی، حتا آن‌ها که به سعدی ایراد گرفته‌اند از روی دست سعدی مشق نوشته‌اند و خواهید دید که سعدی چه تأثیر شگفت‌انگیزی بر زبان فارسی داشته است.

سعدی عیب‌هائی هم دارد که بیشتر به روزگار و زمانه خودش بر می‌گردد. به شدت ضد زن است. به شدت ضد یهود است. در مورد همجنس بازی بسیار گفته است. در مورد مسایل خصوصی نیز حکایت‌های تندي دارد. من این موارد را نیاورده‌ام اما اگر بخواهید خود گلستان موجود است.

در مورد نگاه دیگران به سعدی بگوییم که سعدی در غرب شهرت عظیم دارد و گلستان او را با عشق خوانده‌اند. بسیاری از سخنان سعدی و رد پای کارهایش در آثار شکسپیر، بزرگ‌ترن شاعر و نویسنده انگلیسی زبان قرن شانزده و هفده میلادی (۱۵۶۴-۱۶۱۶م). نیز دیده می‌شود که این بیش از یک تصادف به نظر می‌رسد. یکی از مهم‌ترین قوانین علمی دنیای مدرن قانون دوم ترمودینامیک است. کاشف این قانون از خانواده بسیار با فرهنگ فرانسوی به نام کارنو است که در مجتمع خصوصی خود سعدی می‌خواندند و نام فرزند خود را سعدی گذاشتند و همین سعدی کارنو بالاخره اصل دوم ترمودینامیک را کشف کرد. برای انجام کاری شبیه به کتاب حاضر، معمولاً کتاب‌های مختلفی

روی میز نویسنده پخش می شود که هر کدام به کاری می آید و این فرصت خوبی برای مقایسه است. سعدی های مختلفی وجود دارد که می تواند مورد مراجعه قرار گیرد، تصحیح های قریب و فروغی و اقبال از آن جمله است اما یکی از سعدی های خیلی خوبی که تا کنون دست گرفته ام تصحیح غلامحسین یوسفی است. بسیاری از نکات متن و حاشیه ها را از این کتاب ها گرفته ام.

در تعویض زبان این کتاب از راهنمایی ها و کمک های خیلی از بزرگان و جوانان بهره برده ام. جوانان عمدتاً می خواستند کار بیشتر شکافته شود و توضیحات مفصل تر می طلبیدند و بزرگان عمدتاً در جهت نزدیک تر ایستادن به خود سعدی، حتاً دست نیازیدن به این کار توصیه می کردند. اگر هر موفقیتی در این راه کسب شده مرهون آتان است. این کتاب هزار خوبی دارد که همه اش متعلق به سعدی است. عیب های فراوانش هم انحصر ابا خودم تعلق دارد و در این مورد هیچ شریکی نمی پذیرم.

بچه ها! اگر مجموعه این کوشش بتواند بعضی از شما را به خواندن گلستان بکشاند من اجر خود را گرفته ام.

مسعود خیام
۱۳۸۱ تهران

حکایت‌ها

دروغ مصلحت آمیز بهتر از راست فتنه انگیز

پادشاهی دستور به کشتن اسیر بی‌پناهی داد. اسیر بی‌چاره، در لحظه آخر که دیگر امیدش را از دست داده بود شروع به فحش دادن کرد.
مگر نه هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید؟

وقت ضرورت چون نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز
شاه پرسید چه می‌گوید؟ وزیر دست چپ که آدم خوبی بود گفت
می‌گوید خشم پادشاه به خیر و صلاح مردم است. شاه دلش سوخت و
کوتاه آمد و گفت او را نکشند. وزیر دست راست که با وزیر دست چپ
دشمنی داشت و آدم خوبی نبود گفت: درست نیست که وزیر به پادشاه
دروغ بگوید چون که این مردک اسیر دارد به شاهنشاه ما ناسزا می‌گوید.
شاه دلگیر شد و رو به این وزیر گفت: ما آن دروغ را که به خاطر مصلحت
بود بیش از این راست خبیث پسندیدیم که خردمندان گفته‌اند: دروغ
مصلحت آمیز بهتر از راست فتنه‌انگیز.

در اینجا سعدی وارد می‌شود و حرف‌های مختلفی می‌زند که
یکی از آنها ضرب المثل شده است.
چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت شاهی چه بر روی خاک

پادداشت: بحث راست و دروغ خیلی قدیمی است و همه ادیان و فلاسفه به آن پرداخته‌اند. سعدی یک فرمول عملی اختراع می‌کند و دو صفت مصلحت‌آمیز و فتنه‌انگیز را به کار می‌گیرد و به بحثی که جنبه نظری و اغلب آسمانی دارد پرتوی زمینی می‌تاباند. از زاویه زندگی عملی انسانی به بحث نگاه می‌کند و فرمول خود «دروغ مصلحت‌آمیز بهتر از راست فتنه‌انگیز» را ارائه می‌کند. خود این فرمول ممکن است بحث‌پذیر باشد اما زمینه این حکایت چیست؟ جان انسان. «پادشاهی دستور به کشتن اسیر بی‌پناهی داد». این اسیر فقط بابت بی‌پناهی اش، مورد بخشنده سعدی قرار می‌گیرد و اجازه نمی‌دهد خون او ریخته شود. این کار سعدی به نوش خوی بالع او دلالت می‌کند. شما در مورد این بحث چه نظری دارید؟

زان پیش تر که بانگ بر آید

یکی از بزرگان خراسان خواب دید همه بدن سلطان محمود
غزنوی که از شاهان کشور گشا بود، در گور خاک شده و از بین رفته اما
 فقط چشم‌هایش سالم مانده که دائم در چشمخانه می‌گردد و به اطراف
 نگاه می‌کند. هیچ کس نتوانست این خواب را تعبیر کند. درویشی که از
 آن جا گذر می‌کرد گفت: هنوز نگران است که مُلکش با دگران است.
 زنده است نامِ فرخ نوشیروان به خیر
 گر چه بسی گذشت که نوشیروان نماند
 خیری کن ای فلاں و غنیمت شمار عمر
 زان پیش تر که بانگ برآید که فلاں نماند

یادداشت: چشمخانه یعنی کاسه چشم. سعدی در این حکایت به یکی از مهم‌ترین
 مقولات زندگی بشر پرداخته است. انسان به طور کلی علاقه به بقا دارد و انسان‌ها به
 شیوه‌های مختلف به نیاز خود پاسخ می‌گویند. علت اصلی بچه دار شدن، باقی ماندن
 در دنیا و امتداد زندگی است. خلق آثار هنری زیبا و معماری‌های شکوهمند، گذشته از
 بهره‌های عملی و جنبه‌های زیباشناسی، به شدت دارای عنصر علاقه به بقا است.

بحث اوقاف که از بخش‌های مهم همه ادیان دنیاست از همین نیاز سرچشمه می‌گیرد. انسان، خانه یا مدرسه یا مغازه یا مسجد یا حمام را وقف می‌کند تا درآمدهای آن تا ابد به مصروفی که او تعیین می‌کند برسد. به این ترتیب واقف ردپای سنگینی از خود در دنیا باقی می‌گذارد. انسان هر قدر بزرگ‌تر و مهم‌تر باشد به بقاء آثار خود بیشتر می‌اندیشد.

انسان پس از مرگ نیز چشمش به دنبال آثار خویش است و هر قدر در زندگی بزرگ‌تر باشد بیشتر چشمش به دنبال زندگی است. در این حکایت، بزرگ‌ترین سلطان یا همان سلطان محمود غزنوی نگران است.

بچه‌ها، نکته جالب این است که چون این حکایت بار منفی دارد، سعدی از سلطان محظوظ خود یعنی انشیروان ساسانی که به غلط ملقب به عادل شده استفاده نمی‌کند و پای سلطان کبیر قتل عام کننده، محمود غزنوی را پیش می‌کشد و او را «محمود سبکتکین» می‌خواند. سبکتکین، پدر سلطان محمود غزنوی است که خودش سر سلسله غزنویان بوده و این محمود غزنوی همان شاه هم‌دوره فردوسی است که در حق او نیز نامردی کرده است. قتل عام‌های این سلطان در هند معروف است. در ایران نیز کشtar فراوان و قتل عام‌های مخوف داشته. مثلاً معروف است که گفته «قرمطی می‌جوییم و هر جا یافه آید بر دار می‌کشم» که به قتل عام خونین قرمطی‌ها اشاره دارد. قرمطی‌ها شعبه اصلی اسماعیلیه بوده‌اند که به شیعیان هفت امامی معروفند. امام آخر آن‌ها، اسماعیل است.

جمله اصلی سعدی چنین است: «یکی از ملوک خراسان، محمود سبکتکین را به خواب چنان دید...» سعدی این شاه بزرگ، قدر قدرت را بدون به کار بردن هیچ لقب و منصبی فقط با نام پدرش به کار داشтан خود می‌گیرد و با این کار در مورد ظالم اعلام موضع می‌کند. از مملکت داری عادلانه انشیروان آورده‌اند که در قصر خود زنگ بزرگی شبیه به ناقوس کلیسا آویخته بود و زنجیر آنرا از دیوار بلند قصر خود

آویخته بود که تا روی زمین می‌رسید. هر کس مورد ظلم واقع می‌شد می‌توانست مستقلاً دادخواهی کند و باید شخصاً زنجیر را بکشد و شاه را صدا کند. حتاً افسانه داریم که خو فوتی خود را با این زنجیر خاراند و مگس‌های خود را دور کرد و مورد حمایت شاه واقع شد. بحث «انوشیروان عادل» مفصل است و ما باز به آن می‌پردازیم. در مورد مجموعه این بحث شما چه می‌اندیشید؟

۵ درویش برگلیمی بحسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد

پادشاهی چند پسر داشت. همه بلند قد و خوب روی جز یکی که
قد کوتاه بود. پادشاه در این پسر به چشم حقارت نگاه می‌کرد. پسر قد
کوتاه که باهوش هم بود پیش پدر رفت و احترام گذاشت و گفت ای پدر،
هر چیزی که هیکلش بزرگ‌تر باشد که لزوماً قیمتش بیشتر نیست. کوتاه
خردمند بهتر از نادان بلند قامت است.

آن شنیدی که لا غری دانا	گفت روزی به ابله‌ی فربه
اسب تازی و گر ضعیف بود	همچنان از طویله‌ای خر به
پدر خنده‌ید و این سخن را پسندید اما برادرانش به جان رنجیدند.	
تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان میر که خالی است	شاید که پلنگ خفته باشد
در این موقع دشمنی قوی به کشور حمله کرد. این پسر سوار اسب	
شد و بر دشمن تاخت و چند تن از سرداران دشمن را کشت. بعد نزد پدر	
آمد و زمین خدمت بوسید و گفت	
اسب لا غر میان، به کار آید	روز میدان، نه گاو پرواری
اما سپاه دشمن بسیار بود و این‌ها اندک بودند. بعضی از سربازان	

می خواستند فرار کنند. این پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید.
جرأت سواران زیاد شد و یک باره حمله کردند و بر دشمن پیروز
شدند. شاه سر و چشم این پسر را بوسید و در کنار گرفت و هر روز بیش تر
محبت کرد تا ولیعهد شد. برادران حسادت کردند و در غذای او زهر
ریختند. خواهرش از داخل خانه دید. دریچه را بر هم زد. پسر فهمید و
دست از غذا کشید و گفت: محل است که هنرمندان بمیرند و بسی هنران
جای ایشان را بگیرند.

ماجرا را برای پدر گفتند. فرزندانش را خواند و گوشمالی داد. پس
از آن برای هریک از فرزندان سرزمینی را در نظر گرفت که بروند و آن جا
پادشاهی کنند که از قدیم گفته اند: ده درویش برگلیمی بخسبند و دو پادشاه در
اقليمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیم دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بنده اقلیمی دگر
یاد داشت: سعدی در بعضی حکایت های گلستان مانند همین داستان، بیش از یک
مبحت اصلی را پیش می کشد. ما اندکی می شکافیم بقیه با شما. به ٹنگ ماهی
هفت سین یا آکواریوم ماهی ها دفت کنیم. وقتی ماهی ها کوچک هستند با هم شادمانه
زندگی می کنند، اما چه می شود اگر ماهی هارفه رفه بزرگ شوند؟ ٹنگ ٹنگ می شود؟
يعني تنه ماهی ها به هم می خورد و دشمنی آغاز می گردد. شما در بسیاری از صحنه های
زندگی روزمره می توانید شاهد مصادق های این بحث باشید. بعدها که با دوازده هزار
یا اداری یا سیاسی آشنا شدید می بینید همه جا آش همان است و کاسه همین. حتا
بزرگ ترین طرف که یعنی کشور و بزرگ ترین ماهی که یعنی پادشاه نیز مشمول همین
مقررات است. آیا شما تجربه طرف کوچک و آب خود و مراغه ساکنان را ندارید؟
در مورد سایر نکات این داستان شما چه می گوئید؟

زمین شوره سنبل بر نیاره

گروهی از دزدان عرب بر سر کوهی منزل کرده بودند و هر چند وقت به شهر یا به کاروان بازرگانان شبیخون می‌زدند و غارت و کشتار می‌کردند. بزرگان روستاهای اطراف نشستند و مشورت کردند و گفتند که این دزدان هنوز اندک هستند و می‌شود چاره‌ای اندیشید اما اگر زمان بگذرد و اینان زیاد شوند دیگر نمی‌شود کاری کرد.

سر چشمہ شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
پس بین خود قرار گذشتن و نگهبان مخفی گماشتن و در جاهای مناسب و در سوراخ‌ها پنهان شدن و نصف شب که
قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
و دزدان خواب بودند، ریختند و همگی دزدان را گرفتند و دست و پای آن‌ها را بستند و پیش پادشاه بردنند. شاه دستور داد که همه را بکشند.
بین این دزدان پسر بچه کوچکی بود که هنوز زندگی را شروع نکرده بود. وزیر آمد و از شاه خواهش کرد که او را به کوچکی اش ببخشد و اجازه بدهد که وزیر او را تربیت کند. شاه ناراحت شد و گفت

پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است

ترییت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است
شاه ادامه داد افعی کشن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست.
همان طور که درخت بید هرگز میوه نمی دهد و نی حصیر هرگز شکر
نمی دهد این بچه هم آدم نمی شود.

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید، بر نخوری
با فرو مایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر به موافقت تعظیم کرد و به خوبی نظر شاه آفرین خواند و
گفت آنچه پادشاه فرمود عین حقیقت است و اگر این بچه در کنار آن
دزدان بد نهاد باقی می ماند حتما طبیعت و خوی آنان را می گرفت اما من
امید دارم که اگر این بچه را نزد آدمهای خوب بگذاریم و تربیت کنیم
درست می شود و خوی خردمندان می گیرد.

پسر نوح با بدان بنشت خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند بی نیکان گرفت و مردم شد
بعد از حرفهای وزیر یک عده دیگر هم شفاعت کردند تا این که
شاه گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم:
دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون پیشتر آمد شتر و بار ببرد
وزیر پسر را گرفت و او را در ناز و نعمت پرورید و معلم های
مختلف برای آموزش او گماشت. در این مدت گزارش کار خود را به
پادشاه می داد اما شاه می گفت:

عقابت گرگزاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
چند سالی گذشت تا این که طایفه ای از او باش در آن محل با این

پسر دوست شدند و ترتیب کار را به گونه‌ای دادند که وزیر و هر دو پسرش را کشت و هرچه پول و وسایل زندگی داشتند سرقت کردند.
پادشاه انگشت حیرت به دندان گزید و گفت:

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باع لاله روید و در شوره زار خس
در این جا سعدی اضافه می‌کند:

زمین شوره سنبل بر نیارد	درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است	که بد کردن به جان نیک مردان
و ادامه می‌دهد:	

ستمکاری ُبَود بر گوسفندان ترحم بر پلنگ تیز دندان

یاد داشت: بوریا یعنی حصیر که با نی می‌باشد. نی بوریا در مقابل نی شکر قرار می‌گیرد که از آن شکر می‌گیرند. سعدی در این حکایت نیز چند مقوله‌اصلی و مهم را پیش می‌کشد. «یونس اندر دهان ماهی شد» به یک قصه دینی بر می‌گردد. یونس پیامبر داشت غرق می‌شد، دلفین آمد و او را نجات داد. به دلفین از آن به بعد ماهی یونس هم می‌گویند. طبق افسانه، دلفین یونس را در دهان خود گرفت و تا ساحل برد. این جاییونس نور است و داخل دهان ماهی تاریک است. تشییه رفتن خورشید و آمدن شب را باشیم. این حکایت یکی از پایه‌های اصلی تفکر سعدی در امور تربیتی است و در آن بر نقش اصل و ذات و بنیاد یا به بیان امروزی، «ژن» تأکید می‌کند. در مصراج «تربیت نا اهل را چون گردکان بر گبند است» یکی از تکنیک‌های ادبی سعدی بروز می‌کند. گردکان به معنای گردو است که گرد است و اگر روی گبند گرد فرار گیرد، تعادل ندارد و می‌افتد پس همان طور که گردو روی گبند نمی‌ایستد و بالاخره خواهد افتاد، آدم بد نهاد را نمی‌شود تربیت کرد. از طرفی می‌توان آن را سوانوشت: «تربیت نا اهل را چون گرد، کان بر گبند است» که یعنی مانند هر شکل و جسم گرد، که آن

جسم گرد روی گبید نمی‌ایستد. در سیاری جاها می‌توان سعدی را چند جور خواند. در معنای دو بیت «ابر اگر آب زندگی بارد» باید گفت اگر به جای باران که آب معمولی است، از آسمان آب حیات بیارد، که آب افسانه‌ای و اسطوره‌ای است و زندگی بخش همگانی است و زندگانی جاوید می‌بخشد، باز هم درخت بید میوه نخواهد داد. ماجراهای «سودوم» و «گومورا» و لوط پامبر و «اصحاب کهف» و مانند آن، از قصه‌های مهم دینی است. از متن‌های اصلی کلاسیک که خواندن آن‌ها به شناسایی فرهنگ‌های بعدی کمک عمده‌ای می‌کند، سه کتاب دینی تورات و انجیل و قرآن است که سعدی فراوان از آن‌ها استفاده می‌کند. در معنای بردن شتر باید گفت سر چشم‌ه، او ل راه افتادن آب و سرآغاز کار است. این جاکار کوچک است و به آسانی می‌توان جلوی آن را گرفت اما بعداً تبدیل به رودخانه خروشان می‌شود و شتر بزرگ و بار سنگین آن را با خود خواهد برد. این حکایت پر از نکته‌های دیگر است که می‌تواند ذهن شمارا به مبارزه طلبد. شما چیزی نمی‌گوئید؟

بمیر تا بَرَهی ای حسود

جوانی از خانواده‌ای خوب و نجیب، عقل و فهم بسیار داشت.
خوب‌روی و با هنر بود و از همان کودکی آثار بزرگی در پیشانی اش پیدا
بود.

بالای سرش ز هوشمندی می‌تافت ستاره بلندی
خردمدان گفته‌اند تو انگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل
است نه به سال. آدم‌های واخورده و عقب مانده به او حسد بردنده و او را
متهم به خیانت کردند و سعی کردند او را بکشند اما زورشان نمی‌رسید
دشمن چه زند چو مهریان باشد دوست؟

پادشاه از او پرسید دلیل دشمنی اینان با تو چیست؟ گفت من در
عمرم با کارهای خیر همه را راضی کردم مگر حسود را. چون که حسود
جز به نابودی من راضی نمی‌شود. من هیچ کس را تاکنون آزار نکرده‌ام اما
با حسود چه کنم؟ چون او از دست خودش در عذاب است.

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود در رنج است

بسمیر تا برهی ای حسود کین رنجی است
که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست
و ادامه داد که بهتر است هزار چشم حسود کور بشود تا این که
آفتاب سیاه گردد.

شور بختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز، شب پر چشم
چشمه آفتاب را چه گناه؟
راست خواهی، هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

یاد داشت: شب پر یعنی خفash. حسادت از احساس های انسانی است. منفی و آزاردهنده هم هست اما وجود دارد. در بعضی کمتر و در بعضی بیشتر است. موضوعات بروز آن نیز مختلف است: نزد یک نفر بابت لباس بروز می کند نزد دیگری بابت شهرت. این احساس از آن جا می آید که آدم خودش را با یک نفر دیگر مقایسه می کند و می بیند یک کمی از او کمتر دارد. اگر آدم بیند که خیلی از دیگران کمتر دارد دیگر حسودی اش نمی شود بلکه دچار عقدۀ حقارت می شود که مبحث دیگری است.

در اتوبان که رانندگی می کنید، هر کجا کار که باشید یک نفر جلوتر از شماست. هر قدر از مردم سبقت بگیرید باز یک نفر جلوی شماست. اگر خوب دقت کنید راه کار سبقت نیست. کوه زمین گرد است و اگر اتوبان دور کوه زمین کشیده شده باشد که عملا هم همین طور است و همه سرزمین های روی سیاره اتوبان دارند، در این صورت همه دور آن می چرخیم. جلوی هر ماشینی تعداد زیادی ماشین هست، عقب آن هم همینطور و این مسأله با سبقت گرفتن حل نمی شود. پس راه کار چیست؟ راهش این است که ما کاری به کار دیگران نداشته باشیم. از لباس خودمان راضی باشیم با کفشهای خودمان راحت باشیم و به کار خودمان پردازیم و با عشق و

علاقه کار کنیم. تمام زیبائی زندگی در کار کردن با عشق است. در تلاش کردن و مفید بودن است. در این صورت اصولاً خودمان را مقایسه نمی کنیم و هر کس هم که هر طور باشد برای ما مهم نیست چون ما با کفش خودمان راحت هستیم. ممکن است کفش ما عیب و ایراد داشته باشد، در این صورت باید آن را تعمیر کنیم و اگر تعمیر پذیر نیست کفش نو بخریم و اگر نمی توانیم باید با علاقه برای آن تلاش کنیم. در این صورت ما به تلاش با عشق یعنی به زیبائی زندگی رسیده ایم. پس مسابقه ما با دیگران نیست، اصولاً مسابقه‌ای در کار نیست، ما می توانیم کار کنیم و به دیگران استفاده برسانیم یا حداکثر این که در اتوبان خود به مناظر اطراف نگاه کنیم و از زیبائی های راه لذت ببریم. آدم خوب است خودش را با محیط اطراف و دنیا متر کند و سنجیدن خودمان با متر نسبی و ناکارآمدی مانند آدمهای دیگر درست نیست. این مارا از حسادت می رهاند و راحت می شویم. اما اگر کسی هنوز حسودی شمارا می کند و دست بردار هم نیست، تنها راه کار همان حرف سعدی است. شما لازم نیست با او دشمنی کنید، او خودش در آتش می سوزد. فرق حسادت با غبطة این است که غبطة رو به سوی درون دارد و حسادت رو به سوی بیرون. غبطة یعنی آدم از نداشتن خود رنج می کشد و حسادت یعنی از داشتن دیگری رنج می برد. این ها مراحل مختلف پرورش یافتن شخصیت است. شما چه می گوئید؟

پادشاهی که طرح ظلم افکند

پادشاهی دزدی و مردم آزاری می‌کرد. مردم کم‌کم از مملکت
مهاجرت کردند و رفتند به طوری که آدم‌های حسابی کم شدند و خزانه
خالی ماند.

بنده حلقه به گوش ار نسوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش
روزی در حضورش شاهنامه می‌خوانندند. از وزیرش پرسید چه
طور فریدون که پول نداشت زورش به پادشاه مقتدری مثل ضحاک
رسید؟ وزیر گفت مردم به خاطر ظلم ضحاک دور فریدون جمع شدند و
پیروزی یافتند. تو چرا مردم را اذیت می‌کنی؟ مگر نمی‌خواهی پادشاهی
کنی؟

همان به که لشکر به جان پروری که سلطان به لشکر کند سروری
شاه پرسید موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد؟ گفت پادشاه
باید گرم داشته باشد تا رعیت گرد آیند و باید رحمت داشته باشد تا در
پناه دولتش ایمن نشینند و تو هیچ کدام را نداری.
نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار مُلکِ خویش بکند
پادشاه از حرف‌های وزیر رنجید و او را به زندان انداحت. بالاخره
دشمنان خارجی به تدریج چشم طمع در مملکت او کردند و او را از پای
در آوردنند.

یاد داشت: آن قدیم‌ها بردگان، حلقه به گوش داشتند. قضیه‌ذذی و مردم آزاری
پادشاه که گویندگان بزرگ دنیای کلاسیک به آن اشاره‌ها داشته‌اند مربوط به همان
دوران عتیق است. در آن دوران چون دموکراسی نبوده، پادشاهان هر کاری که دلشان
می‌خواست می‌کردند. آدمی که بتواند به تمام خواسته‌های دل خود مجال بیش از حد
بدهد، دیر یا زود از جاده عفاف و اخلاق خارج خواهد شد. خوش‌بختانه در دنیای
مدرن و معاصر، دیکتاتورها دارد و مردم آزار نیستند! شما جز این فکر می‌کنید؟

قدر عافیت

پادشاهی با کشتی مسافت می‌کرد. یکی از غلامان اولین بار سوار کشتی می‌شد. خیلی ترسید. بی‌تابی کرد و گریه زاری راه انداخت و اوقات پادشاه را تلخ کرد. همراهان سعی کردند با مهربانی و استدلال این غلام را آرام کنند اما نتیجه‌ای نداد. فیلسوفی که در کشتی بود برای آرام کردن غلام از پادشاه اجازه گرفت بعد به سایرین گفت دست و پای غلام را گرفتند و به دریا پرت کردند. بعد از این که حسابی غوطه خورد و چند قلپ آب نوش جان کرد او را گرفتند و بالا آورددند. غلام در گوشه‌ای ساکت نشست و دیگر صدایش در نیامد. شاه از حکیم پرسید جریان از چه قرار است؟ خردمند گفت این غلام محنت غرق شدن نیچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست و سرو صدا می‌کرد اما قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید

معشوق من است آن‌که به نزدیک تو زشت است
در این جا سعدی وارد می‌شود و یکی از زیباترین اندیشه‌هایش را
فاش می‌کند.

فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش برابر

یاد داشت: بچه‌ها! قصه دیگری می‌گوید اگر به ماهی سفره هفت‌سین نگاه کنیم می‌بینیم که دائم می‌گوید آب آب آب. ماهی توی آب است اما خودش خبر ندارد و آب می‌طلبد. اگر ماهی را از آب در بیاوریم دست از «آب» گفتن بر میدارد! سعدی با «قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید» همه این صحنه را به خوبی جمع می‌بندد. یکی از نعمت‌های را که همین الان دارید به طور خیالی حذف کنید و بیینید دچار چه مشکلاتی می‌شوید. انسان قدر نعمت‌ها را نمی‌داند و آن‌ها رامفروض می‌انگارد و به آن‌ها بهای لازم نمی‌دهد. بزرگ‌ترین نعمتی که بیش از همه مورد فراموشی و بی‌مهری قرار می‌گیرد سلامتی است. یک لحظه سلامتی بخشی از بدن خود را زیر سوال ببرید تا بیینید دچار چه مخصوصه‌ای می‌شوید. اما آیا سلامتی خود را حفظ می‌کنید؟ این فقط یکی از نکات این حکایت بود، شما به نکات دیگری هم می‌اندیشید؟

که ترسد سرش را بکوبد به سنگ

به هرمز گفتند از وزیران پدرت چه بدی دیده بودی که به زندان
انداختی؟ گفت خطای ندیدم اما آنها از من می‌ترسیدند و در نتیجه
خطرناک بودند و ممکن بود از ترس گزند خویش قصد هلاک من کنند.
از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد به سنگ
برآرد به چنگال چشم پلنگ؟ نبینی که چون گربه عاجز شود

یاد داشت: اولاً راعی یعنی چوپان. ثانياً تنها چیزی که باید از آن ترسید خود ترس
است، ترس خود یا ترس دیگران، هر دو ترسناک است. مار از چوپان می‌ترسد و او را
نیش می‌زند. شاه از وزیر می‌ترسد و او را به زندان می‌اندازد. ترس مار موقعي است که
چوپان به او خیلی تزدیک می‌شود، ترس شاه از چیست؟ در مورد ترس بسیار گفته‌اند
از جمله «ترس برادر مرگ است». ترس سرچشمۀ بسیاری بدی‌هاست. خود مرگ هیچ
کیفیت بدی نیست و ترس هم ندارد. آدمی که از مرگ نترسد از هیچ چیز دیگری هم
نمی‌ترسد. روان‌شناس‌ها می‌گویند برای این که از مرگ نترسیم کافی است به آن فکر
کنیم، پس از تعمق کافی ترس مان خواهد ریخت. شما چه می‌گوئید؟

بنی آدم اعضای یکدیگرند

یک بار در مسجد جامع دمشق نشسته بودم. یکی از بزرگان عرب
که به ظلم و بیداد مشهور بود آمد و نماز خواند و حاجت خواست.
درویش و غنی بنده این خاک و درند

آنان که غنی ترند محتاج ترند

بعد گفت دشمنی قوی دارم. چیزی بگویید که مرا کمک کند.
گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.
در اینجا سعدی وارد می شود و شاید مهم ترین اندیشه انسانی را
مطرح می کند.

بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
توکز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

یاد داشت: یکی از بزرگان آمد و حاجت خواست، به اعتقادات دینی و عرفانی بر
می گردد که درویش و عارف و صاحب زهد و تقوادارای «کرامت» است. نکته دیگر
محاجت بودن ثروتمندان است. این احتیاج در هر دو بعد مادی و معنوی است. اگر
چه سعدی در اینجا بیشتر به وجه معنوی قضیه توجه دارد اما این ضربالمثل

معمول‌ا در امور مادی به کار می‌رود. ریختن اقیانوس در فنجان یعنی همین شعر سعدی.
نوشتن منشور سازمان ملل متحد هفت قرن زودتر. هیچ او مانیست اندیش‌مندی تاکون
تو انسنه چینی تعریف فشرده اما گویایی در مورد «آدمیت» بدهد. شما چه می‌گوئید؟

مردنت به که مردم آزاری

درویشی که دعاویش مورد قبول واقع می شد به بغداد آمد.
دیکتاتور زمانه یعنی حجاج بن یوسف را خبر کردند. به درویش گفت
دعای خیری در حق من بکن. درویش رو به آسمان کرد و گفت خدا ایا
جانش را بگیر. شاه گفت این چه طرز دعا کردن است؟ درویش گفت این
هم برای تو هم برای مردم دعای خیر است.

ای زیر دستِ زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار؟
به چه کار آیدت جهان داری؟ مردنت به که مردم آزاری

یاد داشت: سعدی شوخی ندارد. هیچ اهل ضعف و گریه زاری و زنجموره و این
مقولات نیست. با قافیه و بی قافیه توی صورت جبار می ایستد و می گوید بمیر. تمام
مردم آزارهای معروف تاریخ، بیمار بوده اند. این قبیل بیماران روانی نیز با پای خود به
بیمارستان نمی روند. بعضی گفته اند باید آنان را به گورستان یا حد اکثر بیمارستان
فرستاد. شما چه می گوئید؟

بهترین عبادت

پادشاهی بی انصاف از پارسا یی پرسید کدام عبادت از همه بهتر است؟ پارسا گفت برای تو خواب نیمروز از همه عبادت‌ها بهتر است چون در آن موقع نمی‌توانی مردم‌آزاری کنی. ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است، خوابش برده بهْ وان که خوابش بهتر از بیداری است آن‌چنان بد زندگانی، مرده بهْ

یاد داشت: سعدی در بسیاری جاها در مورد «مردم‌آزاری» سخن می‌گوید. مردم‌آزاری نوعی کمبود تربیتی یا بیماری روانی است که درجات مختلف دارد. در بعضی حالات پیش‌رفته، کار به ارضاء جنسی هم می‌کشد. «مارکی دو ساد» که کلمه سادیسم از نام او گرفته شده در این زمینه معروف است. مردم‌آزاران باید تحت معالجه قرار بگیرند یا دور از اجتماع باشند که عمدتاً این طور نیست و در کنار ما هستند. آن زمان جزئیات این بیماری‌ها ناشناخته بود اما سعدی در مورد آنان سخن می‌گوید و برای آنان حکم صادر می‌کند: آدم مريض مردم‌آزاری که نمی‌تواند خودش را معالجه کند بهتر است بمیرد. حکم شما چيست؟

گیرم که غم نیست غم ما هم نیست؟

پادشاهی در پایان یک شب عیش و عشرت با شادمانی خواند:
ما را به جهان خوشتر از این یک دم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی که در سرما بیرون بر هنر خوابیده بود گفت:
ای آن که به اقبال تو در عالم نیست گیرم که غم نیست غم ما هم نیست؟
پادشاه کیسه‌ای زر برداشت و به درویش گفت دامن را بگیر تا
طلا بیندازم. درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم.

یاد داشت: در شعر اول، شاه ضمن بیان احوال خوش خود، چنین القاء می‌کند که یکی از دلایل اصلی خوشی، نیندیشیدن به نیک و بد امور است. رفاه و شادمانی و سرخوشی باید با «بی دردی» اشتباه شود. شادمانی و سرخوشی که به واسطه نیندیشیدن باشد بیشتر از جنس بی خیالی است. در هر حال فراموش نشود که انسانی بر هنر در سرما بیرون می‌لرزد یا گرسنه بر زمین خوابیده است. در خواندن متن های کلاسیک باید مراد بعضاً کلمه‌ها بود. مثلاً کلمه درویش به معناهای مختلف و با حالت‌های گوناگون به کار گرفته می‌شود. یک جادرویش به معنای انسان است، جای

دیگر فقیر. یک جا وارسته است و جای دیگر شوخ طبع. در هر حال باید مراقب
گدایان سمجح که خود را «درویش» جامی زنند بود. شما چه نظری دارید؟

برتری همای

یکی از وزرا از کار برکنار شد. به حلقة درویشان در آمد. برکت صحبت درویشان به او سرایت کرد و راز زندگی معنوی را دریافت. پس از چندی، شاه دوباره با او خوب شد و از او خواست به کار خود بازگردد. وزیر معزول قبول نکرد و ترجیح داد با درویشان بماند و گفت معزولی نزد خردمندان بهتر که مشغولی. شاه گفت ما احتیاج به «خردمند کافی» داریم تا بتوانیم کارهای کشور را رو به راه کنیم. درویش گفت نشان «خردمند کافی» جز این نیست که به چنین کارهایی تن ندهد.
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازارد
بعضی وقت‌ها ندیم پادشاه زر می‌گیرد و بعضی وقت‌ها سر می‌دهد. باید از شاهان دوری کرد چون گاه از سلام می‌رنجدند و گاه برای دشنام خلعت می‌دهند. ظرافت بسیار، هنر ندیمان است و عیب حکیمان. تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار یاد داشت: طبق معمول هزار نکته باریک‌تر از مو مورد موشکافی قرار گرفته. ندیم و ندیمه، نزدیکان شاه و ملکه هستند که در دربار زندگی می‌کنند و اولین کسانی هستند

که از امور با خبر می‌شوند و مورد مشورت قرار می‌گیرند. معمولاً ندیمان با هزار لطیفه و حیله و با طرافت بسیار سخن می‌گویند تا مبادا شاه به خشم آید زیرا خشم شاه می‌تواند به قیمت جان آنان تمام شود. وزیران و سایر نزدیکان شاه نیز در این حکایت جزو ندیمان جمع بندی شده‌اند. اینان با حکومت می‌سازند و ابزار حاکم جبار می‌شوند و در عوض از زندگی مرفه بهره‌مند می‌گردند. اما در این حکایت یک آدم تحصیل کرده و خانواده‌دار و ثروتمند که قبل از وزیر بوده، همکاری با سیستم حاکم را نمی‌پذیرد و می‌گوید علامت روشن فکر آن است که با نظام نسازد و نشان «خردمند کافی» جز این نیست که به چنین کارهایی تن ندهد. در دوران معاصر این مبحث به وسیلهٔ فیلسوف و روشن فکر متعهد فرانسوی، ژان پل سارتر و سایر روشن فکران متعهد قرن بیستم شکافته شده است. در این مورد شما چه می‌گوئید؟

امید نان و بیم جان

یکی از دوستان به خاطر سختی معاش نزد من شکایت می‌کرد و
می‌خواست به خدمت پادشاه درآید. گفتم عمل پادشاه دو طرف دارد، امید نان
و بیم جان و به آن امید به این بیم افتادن خلاف رأی خردمندان است.

گفت این حرف مناسب حال من نیست چون من راستی پیشه
کرده‌ام و آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است؟ هر که خیانت ورزد
پشتیش از حساب بذرزد.

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
و ادامه داد

تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک

زنست جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن رویاه مناسب حال تو است که دیدند با وحشت
فرار می‌کند. از او پرسیدند چه خبر شده؟ گفت شتر را به بیگاری
می‌گیرند. گفتند شتر چه ربطی به تو دارد؟ گفت خاموش که اگر حسودان
به غرض گویند که این شتر است و گرفتار شوم چه کسی به فکر خلاص
من خواهد بود؟ و تا پادزه را ورنده مارگزیده می‌میرد. پس، مصلحت تو را

در آن می‌بینم که قناعت پیشه کنی و ریاست نخواهی.
به دریا منفعت‌ها بی‌شمار است و گر خواهی سلامت بر کنار است
رفیقم که این سخن‌ها شنید از من رنجید و گفت تو نمی‌خواهی به
من کمک کنی اما یادت باشد که دوست در گرفتاری به کار می‌آید و هنگام
شادمانی و سر سفره غذ، همه دشمنان خودشان را دوست نشان
می‌دهند.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درمانگی
دیدم ناراحت است و نصایح دوستانه من در او باعث سوء تفاهم
شده در نتیجه رفتم پیش منشی دربار که با من سابقه آشنایی داشت و
سفارش او را کردم تا به کاری کوچک گماشتند. بعد از گذشت زمان، چون
خوب کار می‌کرد به تدریج مقام‌های بالاتر پیدا کرد و کم کم بالا و بالاتر
رفت تا جزو نزدیکان پادشاه شد و دیگر از هر نظر در رفاه بود. بر سلامت
حالش شادمانی کردم و گفتم
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمۀ حیوان درون تاریکی است
در این موقع من به زیارت مکه رفتم و چون برگشتم دیدم که حال و
روز او بسیار خراب شده. گفت طایفه‌ای به وضع من حسادت کردند و
تهمت خیانت بستند و پادشاه بدون بررسی مرا به سیاه‌چال انداخت و
الآن به خاطر بازگشت حاجاج از مکه مرا آزاد کردند. گفتم
دگر کن چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

یاد داشت: گازُر یعنی رخت‌شوی. در قدیم که پودر و ماشین لباس‌شوئی وجود

نداشت، برای شستن لباس‌های کثیف، در کنار آب، لباس را بر سنگ می‌کوییدند تا چرک آن بیرون رود. آب حیات و آب زندگی و آب چشمۀ حیوان و مانند آن، که همه به سرمنشاء زندگی جاویدان اشاره دارد، از درون تاریکی می‌جوشد. آب چشمۀ حیوان درون تاریکی است یعنی وقتی مشکلات زیاد می‌شود و همه چیز تاریک و سیاه به نظر می‌رسد، راه حل شکفت‌انگیزی از نوع یافتن چشمۀ آب حیات پیدا خواهد شد. این مفهوم در ادبیات فارسی، بارها به زبان‌های مختلف بیان شده است. عمل پادشاه یعنی شغل دولتی. «عمل پادشاه دو طرف دارد، امید نان و بیم جان»، از نکات مهمی است که در هر دیکتاتوری دیده می‌شود. شکسپیر نیز به دفعات این مفهوم را به کار گرفته است. از جمله به نزدیکان و کارمندان ارشد شاه می‌گوید: «شاه می‌گذارد شما مانند اسفنج آب بکشید و فربه شوید. زمان مناسب شما را خواهد چلاند و دور خواهد افکند». حکایت رو باهی که فرار می‌کرد چون شتر را می‌گرفتند، مصدق بارز زندگی در جامعه عقب افتاده و تحت ستم است. در این حکایت با بهره‌وری از عناصر زمینی، تعریف دوست به صراحت ارائه شده است. در مورد جزئیات این حکایت بسیار گفته‌اند. شما چه می‌گوئید؟

بزرگی بایدت بخشندگی کن

ولیعهدی که ثروت فراوان از پدر به میراث برد بنای بخشندگی
گذاشت.

بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از همنشینان بی تدبیر نصیحت کرد که این کار را نکن که در
وقت حاجت فرومانی. به جای این که بدھی سعی کن بگیری. شاه جوان
ناراحت شد و گفت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

یاد داشت: قارون از بنی اسرائیل و پسر عمومی موسی(ع) بود. جاه طلب و بخیل و
حسود بود و همیشه کار اقوام خودش را آشفته و خراب می کرد. ثروت او که اغلب از
راههای نامشروع به دست آمده بود حد و اندازه نداشت. گفته اند چند تن زورمند زیر
بار کلیدهای گنجها و مخازن و دفاتر حساب اموالش زانو می زدند. هر قدر او را
نصیحت می کردند که به مال دنیا مغور نشود و آن را در راه خیر و برای رفاه مردم
صرف کند نمی پذیرفت و جز به مردم آزاری نمی پرداخت.

بچه آتش خاکستر است. یک پادشاه خسیس و ظالم که احتمالاً اصل و نسب درست و درمان هم ندارد، پول بسیار جمع می‌کند که پس از مرگ همه‌اش به پسرش می‌رسد. اما پدر پسرش شاه است و شاهزادهٔ ثروتمند، دست و دل باز شده است. در بسیاری از مقاطع و موارد زندگی از کمبود «درخت» یا «میوه» نالیده‌ایم در حالی که برای آن زحمت نکشیده‌ایم. سعدی می‌گوید دانه تا نیفشاری نرווید، شما چه می‌گوئید؟

بنیاد ظلم در عالم اول اندک بود

نوشیروان عادل شکار زد. موقع کباب دیدند که نمک نیست.
پادشاه غلامی را از پی نمک به روستا فرستاد و گفت نمک را بگیر اما
پولش را بده تا رسم نشود که غلامان برونند و چیزی را به رایگان بگیرند تا
ده خراب نگردد. از او پرسیدند مگر قیمت اندکی نمک چه قدر می‌شود؟
نوشیروان گفت بنیاد ظلم در عالم اول اندک بود، هر که آمد بر آن افزود تا بدین غایت

رسید:

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیمی بر آورند غلامان او درخت از بیخ

یاد داشت: بسیار دیده شده که غلامان درخت از بیخ در آورده‌اند. سعدی می‌گوید
اگر شاه پنج تخم مرغ مجانی بخورد غلامان هزار مرغ را مجانی به سیخ می‌کشند.
بچهها! در تاریخ یک آدمی هست به نام «اطرافیان» که شما باید او را خوب بشناسید.
این خانم یا آقای معروف به «اطرافیان» در اطراف شاه زندگی می‌کند. او قدرت بی
حسابش را از دربار می‌گیرد اما هیچ مسئولیتی بر عهده‌اش نیست و به هیچ کس نیز
جواب پس نمی‌دهد. بسیار شنیده می‌شود که فلاں شاه خودش خوب بود ولی همه
مشکلات زیر سر «اطرافیان» بود. در این حکایت نوشیروان عادل می‌خواهد دست

«اطرافیان» را از تجاوز کوتاه کند غافل از آن که اطرافیان در حضور خود او از هر عادلی عادل‌تر می‌شوند اما قدرت لایزال شاه باعث قدرت بی اندازه «اطرافیان» و اعوان و انصار آن‌ها می‌شود که بسیار خطرناک و فاسد است. شما در مورد آقای «اطرافیان» چه شنیده‌اید؟

گاوان و خران بار بردار

راه گم کرده‌ای خانه رعیت خراب می‌کرد تا خزانه سلطان آباد کند
غافل از آن که نمی‌توان دل خلق آزرد و دل خدا به دست آورد.
آتش سوزان نکند با سپند آن چه کند آه دل دردمند
گفته‌اند که بالاترین حیوان شیر و پایین‌ترین جانوران خراست اما
خر بار بر بهتر از شیر مردم در است.

گاوان و خران بار بردار به زادمیان مردم‌آزار

یاد داشت: در حکومت مطلقه، اکثر مردم از ظلم حاکمان ناراضی هستند. بیائید به سیستم اداری این حکومت و کارمندانش فکر کنیم. مثلاً یک مأمور مالیات را در نظر بگیریم که از یک طرف خودش شهروند است و تحت فشار قرار دارد و ناراضی است اما از طرف دیگر برای اخذ مالیات بیشتر، سایر شهروندان را زیر فشار می‌گذارد و خانه رعیت را خراب می‌کند و از آن‌ها پول می‌گیرد و توجه نمی‌کند که با این پول دارد خزانه سلطان را آبادتر و خود سلطان را قوی‌تر می‌کند تا بیشتر توی سر همه، شامل خود این کارمند بزند. کافکا یکی از سرشاخه‌های اصلی مدرنیزم در ادبیات است. شالوده اصلی کارهای او را جامعه‌شناسی و روان‌شناسی تشکیل می‌دهد. تمثیل‌های او سرچشمه لایزال اندیشه مدرن به حساب می‌آید. بحث‌های مهم کافکا

در مورد سیستم اداری و «کارمند» نقش او در زیست جمعی بشر اغلب ناظر به همین معناست. در مورد این بحث به طور کلی و کافکا به طور اختصاصی شما چه می‌گوئید؟

سنگِ مردم آزار

مردم آزار صاحب مقامی سنگ بر سر انسان خوبی زد. درویش امکان انتقام نداشت. سنگ را برداشت و در جیب گذاشت. سال‌ها گذشت. روزی درویش از کنار چاهی می‌گذشت دید از آن صدا می‌آید. مردم آزار در چاه افتاده بود و کمک می‌طلبید. درویش سنگ بر سر او کویید. مردم آزار نالید که تو کیستی و این سنگ چیست؟ گفت من همانم که تو آزرده‌ای و این سنگ خود تو است. گفت تا حالا کجا بودی؟ گفت از جاهت می‌ترسیم، اکنون که در چاهت دیدم آمدم.

یاد داشت: این داستان دارای شکل اجرائی درخشانی است. در شروع می‌گوید طالحی سنگ بر سر صالحی زد. طالح مردم آزار است و صالح آدم خوب. بهره بردن از طالح و صالح در شروع و چاه و جاه در پایان، به داستان شکل اجرایی زیبایی داده است. اما از نظر محتوا به نکته مهم و ظرفی اشاره می‌کند. حس انتقام در انسانی که مورد ظلم واقع شده اما قدرت بروز عکس العمل ندارد باقی می‌ماند تارویزی که وقت آن برسد. نمونه تاریخی این سخن پس از تعویض حکومت‌های جبار، فراوان به گوش می‌رسد. شما چه شنیده‌اید؟

پناه یگانه

پادشاهی مريض شد و هیچ معالجه‌ای نبود. پزشکان یونان گفتند باید جگر جوانی به خورد او داد تا شفا یابد. گشتند و دهقانزاده‌ای را همان طور که می‌خواستند یافتند و پدر و مادرش را صدا کردند و وعده پول فراوان دادند و قاضی فتوا داد که خون یک رعیت برای سلامت پادشاه می‌توان ریخت. جلالد می‌خواست پسر بکشد. پسر سر به سوی آسمان بلند کرد و خنده‌ید. شاه پرسید در این حالت چه جای تبسم است. پسر گفت تهیه نان فرزندان وظيفة پدر و مادر است و اگر مشکلی پیش آید دعوای خود را نزد قاضی برند و اگر بیدادی رخ دهد از پادشاه داد خواهند. اکنون پدر و مادر برای پول مرابه خون سپردنده و قاضی به کشتمن فرمان داد و سلطان سلامت خویش در هلاکت من می‌بیند و من جز خدا پناهی ندارم. پادشاه از این سخن گریه‌اش گرفت و گفت هلاک من بهتر از این است که خون بی گناهی را ببریزم. و سرو چشم دهقانزاده را بوسیله و در کنار خود نشاند و نعمت بی‌اندازه بخشید و او را آزاد کرد. گویند که در همان هفته شفا یافت.

یاد داشت: بچه‌ها به سلسله مراتب پدر و مادر-قاضی-شاه نگاه کنید و توجه داشته باشید که رسیدن به پول در مورد پدر و مادر یا ماندن در قدرت در مورد قاضی یا ترس از مرگ در مورد شاه، آن‌هارا به چه جنایت هولناکی می‌کشاند. این دهقان‌زاده یکی از جذاب‌ترین شخصیت‌های است که سعدی موفق به خلق آن شده. این طور نیست که فقط در دوران معاصر رانده‌های تاکسی‌های شهری فیلسوف شده‌اند، در آن دوران حتاً دهقان‌زاده روش فکر وجود داشته است. دو نفر دیگر هم در دو سر طیف نقش جدی دارند و بازوی اجرائی کار هستند که باعث تعادل این اهرم می‌شوند: جlad و خدا. یکی زندگی می‌دهد و دیگری مرگ. نام او «جلاد» است و سعدی چنان او را داخل آدم حساب نمی‌کند که نقشی به او نمی‌دهد. به راستی اما، بدون جlad، این داستان چه گونه شکل می‌پذیرد؟

قصاص به حق

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود. او را گرفتند و آوردند. وزیر با او دشمنی داشت و گفت او را بکشند تا دیگران چنین کاری نکنند. بنده در مقابل پادشاه زمین ادب بوسید و گفت:

هر چه رود بر سرم، چون تو پسندی رو است

بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست
ای خداوندگار، تو هر چه فرمان دهی من می‌پذیرم اما چون تو را
دوست دارم دلم نمی‌خواهد که در آن دنیا به خاطر خون ناحق من گرفتار
عقوبت شوی. اکنون که می‌خواهی مرا بکشی اجازه بده گناهی کنم که
مستوجب عقوبت مرگ باشد تا در آن دنیا گرفتار نشوی. شاه گفت چه
گونه؟ غلام گفت اجازه بده تا من این وزیر را بکشم آنگاه به قصاص خون
او دستور ریختن خون مرا بده تا به حق کشته باشی. شاه خنده‌اش گرفت و
رو به وزیر کرد و گفت تو چه مصلحت می‌بینی؟ وزیر گفت ای
خداوندگار، به خاطر خیرات مرحوم پدرت این مرد را آزاد کن تا مرا در
بلایی نیفکند. گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته‌اند:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

یاد داشت: بچه‌ها! به قدرت وزیران و به مجازات‌های به مراتب سنگین‌تر از جرم
نگاه کنیم. در اینجا سعدی قدرت مهیب طتز را نشان می‌دهد. جز طتز آیا راه
دیگری برای حل این مسأله و نجات جان این بنده به عقل شما می‌رسد؟

استادکشتی

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمد همه بود و سیصد و شصت فن کارآمد می‌دانست و هر روز با یک فن کشتی می‌گرفت و پشت حریفان را به خاک می‌رساند. او شاگردان بسیار داشت و به هر کدام چیزی یاد می‌داد. یکی از شاگردانش را بسیار دوست می‌داشت و تمامی فنون منهای یکی را به او یاد داد. این جوان روز به روز قوی‌تر شد به طوری که زور بازوی او را هیچ کس نداشت. یک بار این شاگرد در حضور پادشاه گفت برتری استاد نسبت به من به خاطر بزرگی و حق تربیت است و گرنه در زور بازو از او کمتر نیستم و در صنعت هم با او برابر هستم. پادشاه از این بی‌ادبی خوش‌نشانی نیامد و دستور داد کشتی بگیرند.

دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند جوان مانند پیل مست روی تشک کشتی آمد به طوری که اگر حریفش کوه آهن بود از جا می‌کند. استاد دانست که زور جوان از او بیش‌تر است پس با همان یک فن که از شاگرد پنهان داشته بود حمله کرد و شاگرد که بدلت این فن را نمی‌دانست درمانده شد و استاد با دو دست جوان را از زمین کند و بالای سر برد و به زمین کوبید. فریاد شادی مردم

بلند شد.

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

یاد داشت: این راز مخفی کاری و منتشر نکردن در مشرق زمین است. این پنهان کاری که در زمینه‌های علمی نیز به وضوح مشهود است در عقب افادگی مانقش داشته است. همیشه باید پدر زورش به پسر برسد. همیشه باید سنت به نوگرایی فایق آید. کشتی گیر پیر باید همه‌دانش خود را به جوان یاد می‌داد و باید نهایتاً شکست می‌خورد و کنار می‌رفت. این همان چیزی است که در جوامع باز و پویارخ می‌دهد. در جوامع بسته‌ایستا، جوان از پیر شکست می‌خورد. البته فراموش نشود که جوان نیز در این شکست چندان بی تقصیر نیست. در چنین شرایطی اگر جوان بخواهد از پیر برد باید در جهت یادگیری کوشش مضاعف کند. اگر کسی بخواهد یاد بگیرد، در هر شرایطی، حتاً در بسته‌ترین جوامع نیز امکان فرآگیری وجود دارد که مسلمان به کوشش بیشتری نیاز دارد. جوانان این جوامع به طور کلی باید تبلی را کنار بگذارند. در مورد مشکلات ناشی از تبلی شما چه می‌گوئید؟

توقع خدمت از کسی دارکه توقع نعمت از تو دارد

درویشی تنها گوشۀ صحراء نشسته بود. پادشاهی از آنجا گذر کرد. اما درویش به او محل نگذاشت. پادشاه ناراحت شد و حرف‌های بد زد. وزیر پیش درویش آمد و گفت سلطان روی زمین از این جا گذر کرد اما تو خدمت نکردی و شرط ادب به جا نیاوردی. درویش گفت به پادشاهت بگو توقع خدمت از کسی دارکه توقع نعمت از تو دارد. پادشاه خوشش آمد و به درویش گفت از من چیزی بخواه. درویش گفت می‌خواهم که دیگر به من زحمت ندهی.

یاد داشت: این قصۀ معروفی بوده که به صورت‌های مختلفی هم بیان شده. خلاصه‌اش این که حکیم فقیر ضعیف، روی شاهزاده‌متبدله را کم می‌کند. داستان دیوژن و اسکندر نیز در این زمینه معروف است. دیوژن همان فیلسوف معروف است که در خمره زندگی می‌کرد و روز روشن با چراغ دور شهر به دنبال «آدم» می‌گشت. مولوی او را به زیباترین وجه تصویر کرده است:

دی شیخ با چراغ گرد شهر همی گشت
کر دیو و دکملوم و انسانم آرزوست
اسکندر مقدونی هم همان شاه معروف یونان است که شاگرد ارسطو بود و در

بیست سالگی دنیا را گرفت. یک بار اسکندر سوار بر اسب معروفش بوسفالوس بالای سر دیوژن آمد. جلوی خورشید را گرفت و سایه‌اش بر سر دیوژن افتاد. بعد به دیوژن گفت از من چیزی بخواه. فیلسوف گفت کنار برو تا نور بتاپد. به عناصر تمثیلی این قصه نگاه کنید: فیلسوف بزمین نشسته، شاه جهان‌گیر سوار بر اسب، خورشید پنهان شده و سایه سیاه شاه. این نقاشی ارزش اندیشیدن ندارد؟

کشتن بی‌گناه

پادشاهی به کشتن بی‌گناهی فرمان داد. بی‌گناه گفت ای شاه به
خاطر این که از من عصبانی شده‌ای خود را آزار نکن چون این مجازات
برای من به سرعت تمام می‌شود اما گناه آن برای تو جاویدان می‌ماند.
دوران بقا چو بادِ صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

پادشاه از این نصیحت خوشش آمد و از خون او گذشت.

یاد داشت: سعدی چندین بار نقش وکیل مدافع بی‌گناهان محکوم به اعدام را بر
عهده می‌گیرد و پادشاه را نصیحت می‌کند و از صدور حکم اعدام بر حذر می‌دارد.
پادشاهی که به کشتن بی‌گناهی فرمان می‌دهد، رخصت کلام به او نداده که کار به
صدور چنین حکمی رسیده. شما چه می‌گوئید؟

نظر شاه

وزرای انوشیروان در مورد مسأله مهمی مشورت می‌کردند و نظر می‌دادند. نظرات مختلف بود. شاه هم نظر خودش را گفت. بزرگمهر حکیم نظر شاه را پسندید و تأیید کرد. بعده وزرا از بزرگمهر پرسیدند حکمت این کار چه بود؟ بزرگمهر گفت در کاری که عاقبتش معلوم نیست بهتر است نظر شاه را بپذیریم و مسئولیتش را نیز به گردن او اندازیم.

یاد داشت: بزرگمهر وزیر اعظم انوشیروان ساسانی بود. حرف‌های او در مورد انوشیروان و ترس‌های او از بابت جانش نشان می‌دهد که انوشیروان چه شاه مخفی بوده است. بیینید بزرگمهر چه می‌گوید:

خلاف رأی سلطان رأی جستن به خون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این بباید گفتن اینک ماه و پروین
بحث «انوشیروان عادل» بدون نگاه به قیام آزادی خواهانه مردم و قتل عام مزدکیان ناقص می‌ماند. در زمان ساسانیان، مبارزه ملی و آزادی خواهانه ملت به اوج رسید. مشکل دو تا بود، ظلم دربار و جور روحاً حایون زرتشتی. اندکی بعد از مانی که پیامبر پیشو و هنرمند ایرانی بود، پیامبر خردمند و فیلسوفی به نام مزدک ظهر کرد که

اهل عمل بود و بازوی اجرائی نهضت به شمار می‌آمد. سخنان مترقبی او عمدتاً در جهت برطرف کردن «حکومت خون» و کنار گذاشتن عقاید غیر عملی زرتشیان بود. حکومت خون به طور خلاصه یعنی این که جامعه عمدتاً به چهار طبقه مختلف تقسیم می‌شد. روحانیون و موبدان. سپاهیان و نظامیان. دهقانان و کشاورزان. صنعتگران و پیشه‌وران. تمامی این طبقات زیر نظر شاه و دربار او بود که در عمل سازمان اداری کشور را تشکیل می‌داد. مردم عادی به هیچ گرفته‌ای شدند و نقشی نداشتند. در جامعه حکومت موروژی برقرار بود به این معنی که مشاغل اجتماع موروژی بود و فرزندان طبقات پائین‌تر نمی‌توانستند با هر قدر استعداد یا کوشش به طبقات بالاتر صعود کنند. حرکت معکوس، از بالا به پائین، غیر ممکن نبود اما مشکل بود. این قضیه هزاران سال جا افتاده بود. عقاید مترقبی مزدک باعث کنار گذاشتن ثروت و قدرت موروژی می‌شد و برای مردم بسیار جذاب به نظر رسید به طوری که نه تنها عده‌زیادی از مردم به او گرویدند بلکه حتاً شاه قباد نیز پیرو او شد. پس از قباد، انشیروان با روحانیون ساخت و پاخت کرد که اگر او را به جای برادرش به تخت بنشانند ریشه مزدک و مانی را خواهد کند. انشیروان به راهنمائی روحانیون زرتشی به مزدکیان امان داد و پس از امان، آنان را به وحشت بارترین طریقی قتل عام کرد، به این معنی که آنان را وارونه و پا در هوا در چاله می‌گذاشت و در آن گچ یا آهک می‌ریخت. بعد از آن لقب «عادل» را از روحانیون زرتشی دریافت نمود. انشیروان عادل شاهی است که قیام آزادی خواهانه مردم را به خوینی‌ترین وجه سرکوب کرد. مردمی که به دو بازوی اندیشه‌مانی و اسلحه مزدک مجهز بودند قتل عام شدند. اعداد این قتل عام وحشت‌آور بین چهل تا هشتاد هزار نفر گزارش شده است. این قتل عام بزرگ‌ترین لطمہ را به جریانات روشن‌فکری ایران زد به طوری که عده‌زیادی از فرهیختگان به دیار دور دست چین گریختند و تعدادی هم به یمن و عربستان فرار کردند. در مورد اصل و نسب این شاه نیز چیزهایی گفته‌اند، از جمله این که یک بار قباد از اصفهان

می‌گذشت، شب را با کنیزی گذراند، بعد انوشیروان به وجود آمد، بعد از آن که انوشیروان به تخت سلطنت نشست، آن کنیز را به جمشید جم نسبت دادند که خود داستان مفصل دیگری است. سوکوب خوین قیام‌های مردمی به دست حکام خود کامه نمونه‌های فراوان دارد. به طور خلاصه شاه یعنی قتل عام. شما نظر دیگری دارید؟

جهان دیده بسیار گوید دروغ

جهان دیده‌ای پیش سلطان به دروغ از مراتب فضل و دین‌داری و
دانش خود لاف می‌زد و قصیده‌ای را به عنوان شعر خود می‌خواند. شاه
خوشش آمد و پاداش فراوان داد. همراهان پادشاه مشت او را باز کردند و
نشان دادند که دروغ می‌گوید، حتا نشان دادند که آن شعر در دیوان انوری
هم پیدا می‌شود! شاه دستور داد او را کتک بزنند که چرا این قدر دروغ
گفته. شیاد گفت ای خداوند یک حرف دیگر هم دارم، بشنو و اگر خوشت
نیامد هر تنبیه که فرمایی می‌پذیرم. شاه اجازه داد.

خواند:

غريبى گرت ماست پيش آورد دو پيمانه آب است و يك چمچه دوغ
اگر راست می‌خواهی از من شنو جهان دیده بسیار گوید دروغ
شاه خنده‌اش گرفت و گفت در عمرت سخن از اين راست تر
نگفته‌ای و او را بخشيد.

ياد داشت: چمچه به شکل ملاقه و نام ظرف پيمانه کردن شير و دوغ و مانند آن
است. گفته‌اند که بعضی از جهان‌گردان و شکارچیان و کوهنوردان اهل لاف و
خودستائی هستند و بزرگ‌نمایی می‌کنند. در این مورد شما چه تجربه‌ای دارید؟

که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی از پسران هارونالرشید خشمآلود پیش پدر آمد و گفت که
فلان بچه سرهنگ به من دشنام بد داد. هارونالرشید از اعضاء دولت
پرسید که در چنین موردی چه باید کرد؟ یکی گفت باید او را کشت.
دیگری گفت باید زبانش را برید و هر کس مجازات سنگینی را پیشنهاد
کرد. هارون رو به پرسش کرد و گفت ای پسر کار درست آن است که عفو
کنی اما اگر نمی توانی تو هم به او دشنام بده اما نه چندان که انتقام از حد
درگذرد.

بلی مرد آن کس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

یاد داشت: این قصه ارزش تاریخی ندارد چون پسران هارونالرشید از خودش نیز
خون خوارت بودند و اگر کسی به آنها دشنام می داد بی درنگ خودشان طرف را
می کشتد. نکته اصلی این حکایت در عنوان آن است. انسان در هیچ حالتی به ویژه
هنگام عصبانیت که کترل زبان دشوار است باید به خود اجازه باطل گوئی بدهد.
شما چه می گوئید؟

نجات غریق

با طایفه بزرگان به کشتی نشسته بودم. قایقی غرق شد. دو برادر به گرداب افتادند و داشتند غرق می شدند. یکی از بزرگان به کشتی بان گفت این دو نفر را نجات بده که برای هر کدام پنجاه دینار می دهم. ملاح به آب پرید و فقط توانست یکی را نجات دهد و دیگری هلاک شد. گفتم بقیه عمرش نمانده بود به همین دلیل برای نجات این یکی تعجیل کرد و برای آن یکی تأخیر. ملاح خندید و گفت حرف تو شاید درست باشد اما میل من برای رهانیدن این یکی بیشتر بود چون یک بار در بیابان مانده بودم او مرا سوار شتر کرد و رهانید، اما از دست آن یکی تازیانه خورد بودم.

تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
که تو را نیز کارها باشد

یاد داشت: طرز همیشگی سعدی این جایز فرست بروز می ناید. به راستی در آن شلوغی کشتی و وحشت امواج، ملاح چه گونه توانست صورت برادران را بشناسد؟ قضیه بیشتر به این شکل تخلی است که اگر یک کشتی غرق می شد و دو نفر به آب می افتادند، آن که خوب بوده و خوبی کرده، بابت عمل خیر خود نجات پیدا می کند و

آن که ظالم بوده از بین می‌رود. چیزی از نوع «تو نیکی می‌کن و در دجله اندازا که ایزد
در بیابانت دهد باز». شما نظر دیگری دارید؟

مذلت خدمت

دو برادر یکی در خدمت پادشاه بود و دیگری از زور بازوی خود زندگی می‌گذراند. برادر توانگر به درویش گفت تو چرا خدمت شاه نکنی تا از مشقت کار کردن رها شوی؟ درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی؟ خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن به که کمر زرین به خدمت بستن.

به دست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
بعد سعدی می‌خواند:
عمر گران مایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شِتا
ای شکم خیره به نانی بساز
تا نکنی پشت به خدمت دو تا

یاد داشت: صیف یعنی تابستان و شتا یعنی زمستان. ایستادن در بخش خصوصی و سریچی از فرمان پادشاه و پذیرفتن شغل دولتی جزو تم‌های اصلی سعدی است که هر بار به گوهای از آن نظر می‌کند. اصولاً در دنیا سه نوع شغل وجود دارد، تولیدی،

خدماتی، دلایی. هر سه می‌تواند در دو بخش خصوصی و دولتی انجام شود. سعدی
بیشتر طرف‌دار مشاغل تولیدی و خدماتی در بخش خصوصی است. شما چه طور؟

مرگ دشمن شادمانی ندارد

برای انوشیروان مژده آوردند که فلان دشمنت را خدا برد،
نوشیروان گفت یعنی خدا مرا نمی‌برد؟
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

یاد داشت: عدو یعنی دشمن. بچه‌ها، خود کلمه دشمن که قبلاً دوشمن بوده، به معنای «بد اندیش» است. اصولاً مرگ جای شادمانی نیست و یکی از زشتترین شعارهای جهان «مرگ بر...» بوده است. انسان زنده باید طرفدار زندگانی باشد و در هیچ شرایطی احترام عظیم زندگی را فراموش نکند. شما چه می‌گوئید؟

نایینا و چاه

گروهی از اندیشمندان در مورد مسائلهای سخن می‌گفتند.
بزرگمهر خاموش نشسته بود. به او گفتند تو چرا خاموشی؟ بزرگمهر گفت
وزیران مانند طبیبان هستند که جز به بیمار دارو نمی‌دهند. اکنون که
حرف‌های شما صحیح است سخن گفتن من از حکمت نیست.

چو کاری بی‌فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نایینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

یاد داشت: فضول یعنی دخالت. سکوت در موقع عادی و سخن گفتن فقط به وقت
ضرورت زمان کافی در اختیار می‌گذارد که از یک سو فکر کنیم و از سوی دیگر عمل
کنیم. این حکایت با لطافت هر چه تمامتر، ضوابط پندار نیک، گفتار نیک، کردار
نیک را ارائه می‌کند. سعدی هنگام احساس خطر برای انسان خاموش نخواهد نشست.
شما چه طور؟

پشم بکارید

پس از آن که هارون الرشید مصر را گرفت و بر آن مسلط شد یکی از غلامان خشن و نادان را به حکومت مصر گمارد. پس از چندی کشاورزان شکایت حاکم، نزد هارون برداشت که ما پنبه کاشته بودیم، باران بی موقع آمد و آن را خراب کرد، حاکم دستور داد: «پشم بکارید» درویش دانشمندی که شاهد ماجرا بود گفت:

به نادانان چنان روزی رساند که دانا اندر آن عاجز بماند
و ادامه داد
کیمیاگر به غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

یاد داشت: حاکم را باشیم! این داستان می‌تواند عینارخ داده باشد. در زمان قدیم رسم بود که پس از تسلط بر یک سرزمین، آدمهای پست و نادان را به کارهای بزرگ می‌گماشتند تا حکومت زیر نفوذ خودشان باقی بماند. در این مورد شما چیزی نشینیده‌اید؟

بزرگش نخوانند اهل خرد

یاد داشت: پیروزی‌های عظیم اسکندر راز مهمی دارد. او شاگرد ارستو بود و یاد گرفت از نیروی ذهنی تمام دانایان استفاده کند.

بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم

پرسیدند در مورد فلان شخص چه می‌گویی؟ دیگران در موردش
به طعنه سخن‌ها گفته‌اند. گفتم بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب
نمی‌دانم.

هر که را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار
محتسب را درون خانه چه کار؟ ور ندانی که در نهادش چیست

یاد داشت: محتسب یعنی مأمور اداره منکرات یا پاسبانی که وظیفه‌اش نظارت بر
اجرای احکام مذهبی است. از نظر سعدی، اصل بر برائت است. این جزو پایه‌های
اصلی حقوق بشر مدرن و معاصر است. بیت دوم به معانی قرآنی و احادیث بزرگان
اشاره می‌کند. در قرآن آمده: «از گمان بد نسبت به یک دیگر پرهیز کنید که برخی از
گمان‌ها گناه است. در احوال درونی مردم تجسس نکنید». امام محمد غزالی در شرایط
لازم برای محتسب می‌نویسد: «شرط سوم آن است که بدون تجسس محتسب، گناه
ظاهر باشد. اما تجسس نشاید. اگر کسی داخل خانه باشد و در را بسته باشد، باید که
بدون اجازه وی داخل شد تا در احوالش تجسس کنند. باید از بام یا در به گوش
باشند. این سخنان امام محمد غزالی بود، شما چه می‌گوئید؟»

در قفا چوگرگ مردم خوار

دزدی به خانه پارسائی رفت. هر چه گشت چیزی پیدا نکرد.
دلتنگ شد. پارسا گلیمی را که بر آن خوابیده بود در راه دزد انداخت تا
محروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ
تو را کی میسر شود این مقام
که با دوستان خلاف است و جنگ

بعد سعدی بحث مهمی را پیش می‌کشد و می‌گوید دوستان
یک دل و یک رنگ چه رو در رو و چه پشت سر یک سخن می‌گویند نه
مانند آنان که جلو تو قربان صدقه‌ات می‌روند و پشت سر از تو عیب
می‌گیرند.

در برابر، چو گوسفند سلیم در قفا، همچو گرگ مردم خوار
و در اینجا سعدی هُش‌داری خردمندانه می‌دهد:
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

یاد داشت: قفا یعنی پشت سر. بخش دوم این حکایت به یکی از عیوب‌های عمدۀ بشر اشاره می‌کند. غیبت یا عیوب جوئی پشت سر دیگران را بدخوانده‌اند اما در مقابل کسی که غیبت می‌کند چه موضعی باید گرفت؟ نباید اجازه داد که نزد تو از دیگران غیبت کنند زیرا هنگامی که پشت سر دیگران نزد تو حرف بزنند، پشت سر تو نیز نزد دیگران حرف خواهد زد. شما چه می‌گوئید؟

تاروز روشن شد آن تاریک رفته بود

عده‌ای با هم دوست بودند و با هم سفر می‌کردند. خواستم به آنان پیشوندم، موافقت نکردند. دلگیر شدم و گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بعید است که از فقرا رو برگردانند و آن‌ها را محروم کنند. من در خود این قدر می‌بینم که یار و همراه باشم، نه سریار و مزاحم. یکی از آنان گفت دلتانگ مباش اما بدان که یک روز دزدی به صورت آدم خوبی بر ما ظاهر شدو به ما پیوست. از آن‌جا که درویشان طبع سلامت دارند به او سوء ظن نبرند و به یاری قبولش کردن.

چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست یکی از روزها که تا شب راه رفته بودیم و شب کنار حصاری خوابیده بودیم از جا بلند شدو گفت به دستشویی می‌روم اما به دزدی می‌رفت.

پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جُل خر کرد چون از نظر درویشان غایب شد به منزلی رفت و جواهرات صاحب خانه را سوت کرد. تا روز روشن شد، آن تاریک مقداری راه رفته بود و ما بی‌گناه خوابیده بودیم.

صبح همه ما را گرفتند و به پاسگاه برند و کتک زندند و به زندان
انداختند. از آن زمان تصمیم گرفتیم با بیگانگان دوستی نکنیم و کناره
بگیریم.

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه که را منزلت مائد نه مه را
از او تشکر کردم و گفتم این تجربه شما را همه عمر آویزه‌گوش
خود خواهم کرد

به یک نا تراشیده در مجلسی برنجد دل هوش مندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنی از گلاب سگی در وی افتاد شود منجلاب

یاد داشت: که و مه به معنای کوچک و بزرگ است. گاهی سعدی در کار سخن به
جوهر سازی می‌پردازد. روان دزد تاریک است و سعدی از همین بهره می‌برد: «تا
روز روشن شد، آن تاریک مبلغی راه رفته بود». بعد از تمام این حرف‌ها، اگر راوی
باز هم می‌خواست به آن گروه پیوندد چه باید می‌گفت؟

این ره که تو می‌روی به ترکستان است

Zahedi مهمن پادشاهی بود. هنگام غذا کمتر از آن خورد که نیاز داشت و موقع نماز بیش از آن نماز خواند که عادت داشت تا او را زاهدتر از آن‌چه بود تصور کنند.

وقتی به منزل آمد غذا خواست. پسر هوشمندی داشت که گفت: ای پدر، در منزل پادشاه غذا نخوردی؟ جواب داد چیزی نخوردم که به کار آید. پسر گفت نماز را هم کنار بگذار که طاعتنی نکرده‌ای که به کار آید. ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی کین ره که تو می‌روی به ترکستان است

یاد داشت: زاهد دروغین همیشه همه جا فراوان بوده، سعدی نیز به خوبی از پس زهد دروغین برآمده. سرزمین «توران» اسطوره‌ای یا باستانی و ترکستان تاریخی، در شمال مرزهای ایران قرار داشته است. هدف غائی و نهائی کعبه است اما از جایی که این حکایت روایت می‌شود، کعبه و ترکستان، در دو جهت مختلف جنوب و شمال هستند. راه به ترکستان بردن یعنی به جانب خط افتادن. سخن نفر پسر زاهد به کار، در بخورد با چنین زاهدی شما چه می‌گفتید؟

نبینی هیچ کس عاجز تر از خویش

به یاد می آورم که در کودکی خیلی عبادت می کردم و نیم شب بیدار می ماندم و به زهد و پرهیز می گذراندم. شبی در خدمت مرحوم پدرم نشسته بودم و تمام شب چشم بر هم نگذاشته بودم و قرآن می خواندم. عده زیادی دور تا دور ما خوابیده بودند. به پدرم گفتم این ها را باشیم! چنان به خواب غفلت فرو رفته اند که انگار نخفته اند بلکه مرده اند. یکی از اینان بلند نمی شود دو رکعت نماز بگذارد. پدرم گفت: جان پدر، تو نیز اگر می خوابیدی بهتر از آن بود که توی کوک مردم بروی. نبیند مدعی جز خویشن را که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچ کس عاجز تر از خویش اگر چشم هایت مانند چشم های خدا می دید، متوجه می شدی که کار خودت از همه خراب تر است.

یاد داشت: سعدی در تعقیب زهد ریا کارانه دست از سر خودش هم بر نمی دارد. ییت آخر این حکایت به قصه موسا(ع) اشاره دارد. خدا به موسا گفت دستارت را به گردن بدترین آدم بینداز و او را نزد من بیاور. موسا فکر کرد که کاری از این آسان تر

نمی شود. رفت و یک آدم بد را پیدا کرد و خواست دستار را به گردنش بیندازد اما یک مرتبه یادش آمد که خدا بدترین راخواسته است و احتمال دارد که بدتر از این شخص هم باشد. گشت و یک بدتر پیدا کرد اما دید بدتر از او هم ممکن است، تا این که بالاخره در پایان روز سوم به آدمی رسید که مجسمه خباثت و شوارت بود. موسا خواست دستار از گردن خود باز کند و به گردن او بیندازد اما دچار تردید شد و نزد خود اندیشید: چه کسی گفته او از من بدتر است؟ چه کسی اجازه این داوری را به من داده است؟ پس هیچ کاری نکرد و دست خالی نزد خدا برگشت. خدا گفت هان؟ چه شد؟ آوردي؟ موسا که دستار بر گردن خودش بود گفت آری، خودم را. موسا به روشن شدگی رسید و رستگاری یافت. یکی از مشکلات اصلی انسان این است که خود را نمی شناسد و در مورد خودش دچار اشتباه می شود. گاه خود را به مراتب بیشتر یا بهتر از آن که هست می پنداشد و گاه خود را به مراتب کمتر و بدتر از واقعیت می بیند. مهم‌ترین فرمولی که تا کون کشف شده «خود را بشناس» است. اگر چه کاشف این فرمول مهم سقرات است اما خود سقرات آن را متعلق به سنگ نوشه دیوار معبد دلف می خواند. در مورد خودشناسی تاکنون بسیار گفته‌اند. شما چه می گوئید؟

طاووس خجل از پای خویش

بزرگی را در محفلی ستایش و در وصف خوبی‌هایش مبالغه
می‌کردند. سر از گریبان تفکر بلند کرد و گفت:
من آنم که من دانم.
طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

یاد داشت: پای طاووس زشت نیست، مثل سایر پرنده‌گان است. چتر طاووس اما بسیار
زیباست و پایش متناسب با آن چتر نیست. این نکته بحث‌های جالبی را پیش می‌کشد.
زیبائی این چتر، مرجع مقایسه‌ای برای پا می‌شود و ناهم‌آهنگی چتر و پا، بحث‌های
فراآن پدید می‌آورد. سعدی المقاء می‌کند که انسان‌ها نیز مانند طاووس، چتر و پا
دارند. چتر و پای همین کتابی که در دست دارید کدام است؟

دَمِيْ پِيدَا وَ دِيْگَر دَم نِهَان اَسْت

یکی از بزرگان صاحب کرامت لبنان که در دیار عرب مشهور بود به دمشق آمد. کنار حوض وضو می‌گرفت که پایش لغزید و در آب افتاد. نزدیک بود غرق شود. با مشقت بسیار رهایی یافت. بعد از نماز یکی از یاران گفت به یاد دارم که شما روی دریای مغرب راه می‌رفتی و حتا پای شما خیس نمی‌شد، چه طور شد که امروز در این آب اندک، خفگی نزدیک بود؟

شیخ گفت گاه چنان با خدا مشغولیم که بر دریا می‌رویم و حتا به جبرائیل و سایر فرشتگان نیز نمی‌پردازیم و زمانی چنان دل مشغولی‌های این روزگار ما را در خود غرق می‌کند که در برکه‌ای آب غرق می‌شویم. سعدی در اینجا تکه‌ای از قصه یوسف و پدرش را می‌آورد.

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که‌ای روشن گهر پیر خردمند ز معرض بُوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی؟
بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگر دم نهان است
یاد داشت: سعدی در این حکایت به تمک و نقش کلیدی آن در کارهای بزرگ می‌پردازد و در حکایت اصلی به همسران پیامبر اسلام نیز اشاره‌هایی دارد. قصه

معروف یوسف هم این جوری است که برادرانش به او حسادت کردند و او را در چاه
انداختند و به پدرش گفتند که مرده است. یوسف از چاه نجات پیدا کرد و نخست
وزیر مصر شد و در قحطی به برادرانش کمک کرد. داستان عاشقانه یوسف و زلیخا را
خوانده اید؟

دوست نزدیک تر از من به من است

در مسجدجامع بعلبک سخن می‌گفتم. شنوندگان افسرده و دلمرده بودند و از عالم مادیات به عالم معنویات راه نبرده بودند. دیدم که نَفَسِم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزمِ ترا اثر نمی‌کند. حیفم آمد که چهارپایان را تربیت کنم و در محله کورها آینه بگردانم. داشتم می‌گفتم
دوست نزدیک تر از من به من است

وینت مشکل که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که دوست

در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست بودم که روندهای از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر اثر کرد و نعرهای چنان زد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس به جوش.

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوى

یاد داشت: وینت یعنی «و - این - است». در متن‌هایی که به گزارش محافل عرفانی اختصاص می‌یافتد تعبیرهایی مانند نعره زد - از هوش برفت - به خروش آمد - به

جوش آمد و مانند این‌ها فراوان دیده می‌شود. قضیه بسیار شیوه هیئت‌نژاد دسته جمعی یا هیجان تماشاچیان گروه‌های موسیقی تند یا تماشاچیان مسابقهٔ فوتبال به هنگام گل است. گاه اوقات این عرف‌گلهایی زده‌اند که تور دروازه پاره شده و حاضران به شدت ابراز احساسات کرده‌اند.

در مورد ارتباط ارگانیک گوینده و شونده بسیار گفته‌اند:

کدام گوش چنین نشه است؟

که رسته باز پیامی به خشک گاه لم

و از قدیم گفته‌اند «مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد» شما چه می‌گوئید؟

اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتن نداشتم. سر بر زمین
نهادم و به شتریان گفتم با من کار نداشته باش.
پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربه لاغر لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرام در پیش است و حرامی در پس. اگر رفتی بردی و
اگر خفتی مردی.

یاد داشت: بختی یعنی شتر قوی هیکل دو کوهانه. حرامی یعنی راهزن. بعضی وقت‌ها
حتا با نهایت خستگی باید نشست و استراحت کرد، چوا که دشمن در کمین است.
اصولا «نفس‌گیری» یکی از نکات ظرفی هر راهپیمانی است. چه گونه برویم و کجاها
نفس بگیریم یا استراحت کنیم که بهترین بازده انرژی مصرفی خود را دریافت کنیم؟
این رادر هنر و ورزش و سایر فعالیت‌های بشری نیز می‌توان دید. سعدی در فصل‌های
بعدی گلستان به وجوده دیگری از این مسأله پرتو می‌تاباند و در مورد آن سخن
می‌گوید. در این مورد شما چه می‌گوئید؟

مھیبیت نه معصیت

پارسائی را دیدم که زخم پلنگ داشت و با هیچ داروئی خوب نمی‌شد. مدت‌ها رنجور بود و همچنان شکر می‌گفت که به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی.

یاد داشت: این ترجیح رنج جسم و بیماری جسمانی به درد روح و بیماری روانی است و فقط از یک انسان آگاه انتظار آن می‌رود. معصیت یا آگاه به بیماری روان دلالت می‌کند و مصیبت یا مشکل به بیماری جسم اشاره دارد و به گفته سعدی این به آن ترجیح دارد. شما چه می‌گوئید؟

هنگامی که خدا را فراموش می‌کنم

پادشاهی از پارسائی پرسید هیچ به یاد ما می‌افتد؟ گفت بلی،
هنگامی که خدا را فراموش می‌کنم.

یاد داشت: موقعی که این پارسا به طور متمرکز به یاد خدا و آسمان است دیگر در ذهن او جای خالی برای شاه و مسایل زمینی وجود ندارد. یعنی پرداختن به آسمان باعث فراموشی زمین می‌شود. همان طور که پرداختن به زمین باعث فراموشی آسمان است. این جاست که سعدی به عنوان انسان زمینی، ناگیر از تدوین مجموعه قوانین اجتماعی و اخلاقی خویش است تا بتواند تکلیف دین و اخلاق را روشن کرده و درست عمل کند. سعدی این کار را به هوش‌مندانه‌ترین طریقی انجام می‌دهد و اصول حقوق بشر، قانون اساسی و مجموعه قوانین اجرائی خویش را وضع می‌کند. این قوانین منتظر حقوق‌دانی است که برای باز کردن به سوی آن رود. در مورد اصول اخلاقی بسیار گفته‌اند، شما چه می‌گوئید؟

پادشاه در بهشت و زاهد در دوزخ

آدم نیکوئی خواب دید که پادشاهی در بهشت است و پارسائی در دوزخ. در خواب پرسید این چه گونه ممکن می‌شود؟ مردم برخلاف این فکر می‌کنند. ندا آمد که این پادشاه به خاطر ارادت درویشان در بهشت است و آن پارسا به خاطر نزدیک شدن به پادشاهان در دوزخ.
دلقت به چه کار آید و تسبیح و مُرقع؟
خود را ز عمل‌های نکوهیده بَری دار

یاد داشت: دلّق یعنی لباس پشمی درویشان و مرقع یعنی لباس شیک درویشان. عمل‌های نکوهیده یعنی کارهای بد. بَری دار یعنی دوری کن. مهم نیست که چه پوشیده‌ای و چه خورده‌ای و کجای اجتماع ایستاده‌ای، اگر عمل تو خیر باشد جای تو بهشت است و اگر شر باشد جهنم. همه ادیان کم و بیش همین را گفته‌اند. شما چه می‌گوئید؟

سالم بمرد و بیمار بزیست

پیاده‌ای سرو پا بر هنه با کاروان حجاز از کوفه بیرون آمد و همراه ما
شد. بار و وسایل نداشت. خرامان می‌رفت و می‌خواند:
نه به اُشتر بر سوارم، نه چو اُشتر زیر بارم
نه خداوندِ رعیت، نه غلام شهریارم

غمِ موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می‌زنم آسوده و عمری می‌گذرانم
توانگری که بر شتر سوار بود گفت ای درویش کجا می‌روی؟
برگرد که در این صحرا به سختی می‌میری. درویش نشنید و قدم در بیابان
نهاد. چون به نخلستان محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید. درویش
به بالینش آمد و گفت ما با این زندگی سخت نمردیم اما تو با آن رفاه
مُردي.

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز آمد، بمرد و بیمار بزیست
و سعدی ادامه می‌دهد
ای بسا اسب تیز رو که بماند
که خر لنگ جان به منزل برد
دفن کردیم و زخم خورده نمرد
بس که در خاک تن دُرستان را

یاد داشت: بماند یعنی اسب تیز رو از رفتن باز ماند. در دنیا سه رابطه اصلی و مستقل وجود دارد: جهان با انسان، انسان با جهان، انسان با انسان. مقولاتی مثل ثروت و فقر جزو رابطه سوم است و مقوله مرگ جزو رابطه اول. وقتی مرگ می‌آید، جهان با ما حرف می‌زند و ثروت و فقر از این بحث خارج است. رابطه دیگری نیز با نام «جهان و جهان» تعریف شده است و گفته‌اند این رابطه متعلق به کنجدکاوی فلاسفه و دانشمندان قدر اول است. شما چه می‌گویید؟

پوست بر پوست بود همچو پیاز

پادشاهی به دنبال عابدی فرستاد. عابد فکر کرد قبل از رفتن بهتر است دارویی بخورم و ضعیف شوم تا اعتقادی که در حق من دارد زیاد شود. داروی قاتل خورد و مرد.

آن که چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پس از سایان روی در مخلوق پشت بر قبله می‌کنند نماز

یاد داشت: پارسایان روی در مخلوق یعنی کسانی که به خاطر پول و مقام به انسان‌های دیگر تعظیم و تکریم می‌کنند. سعدی در مورد بی‌مغزی او می‌گوید پوست بر پوست همچو پیاز. در مورد زاهد نمائی چنین عابدی بسیار گفته‌اند. شما چه می‌گوئید؟

نرود میخ آهینین در سنگ

در یونان کاروانی را زدند و اموال فراوان برداشتند. باز رگانان گریه و زاری کردند و التماس نمودند و به لقمان حکیم که در کاروان بود گفتند با دزدان سخنی بگو تا رها کنند. گفت:

بای سیه دل چه سود خواندن پند نرود میخ آهینین در سنگ

یاد داشت: این حکیم درست می‌گوید. اگر حرف حساب توی کله دزد فرو می‌رفت که دیگر دزد نمی‌شد. این قضیه نرود میخ آهینین در سنگ، یکی از مشکلات جوامع بشری معاصر نیز هست، چه گونه می‌توان تبه کاران را تربیت کرد؟ زیرا پس از تنبیه معمولاً جریتر می‌شوند. در مورد انواع تنبیه و تبعید و زندان و حذف خطاکاران بسیار گفته‌اند، شما چه می‌گوئید؟

ادب از که آموختی؟

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در
نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم.
نگویند از سر بازیچه حرفری
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
بخوانی، آیدش بازیچه در گوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان

یاد داشت: آدم هوشمند از هر سخنی، حتا اگر از سر شوخی و بازی گفته شده باشد
پند می‌گیرد و آدم کند ذهن حتا صد مقوله حکمت در نظرش بازیچه می‌رسد. البته
نصیحت مستقیم معمولاً نتیجه معکوس می‌دهد. بهترین برخورد با اندرز این است که
اجازه دهیم تمامی سخنان وارد شوند. آنها را در چرخ گوشت بریزیم و غذای خود را
پریم. یعنی در دل خود آنها را بکارویم و حاصل را با ذهن و دل خود پیذیریم. شما
چه می‌گوئید؟

اندرون از طعام خالی دار

عابدی هر شب پُرخوری می‌کرد و تا سحر به مناجات می‌نشست.
صاحب‌دلی شنید و گفت اگر نصف نان می‌خورد و می‌خوابید از این
فضل‌تر بود.

اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی
که پُری از طعام تا بینی
تهی از حکمتی به علت آن

یاد داشت: وجه علمی قضیه این است که پس از پُرخوری، تمام خون بدن به دور
معده جمع می‌شود و برای قسمت‌های دور مانند مغز خونی باقی نمی‌ماند. سعدی بارها
در مورد آداب غذاخوردن صحبت کرده است. چه موقع، چه قدر و چه گونه بخوریم.
مفهوم اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی، بعد از سعدی بارها مورد
استفاده گویندگان قرار گرفته. مهدی اخوان ثالث، شاعر معاصر می‌گوید:
«اندرون ناچار

مالامال نور معرفت شد باز»
در مورد ارتباط پُرخوری و بی‌فکری شما چه می‌گوئید؟

نتوان از زبان مردم رست

بخشایش الهی گم شده‌ای به راه راست هدایت شد. دست از کارهای ناشایست برداشت و به نیکی پرداخت خدا او را بخشدید اما مردم نبخشیدند.

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت زخم زیان نیاورد و شکایت نزد پیر طریقت برد. پیر گفت:
شکر این نعمت چه گونه گذاری که بهتر از آن هستی که می پندارند.
چند گوئی که بد اندیش و حسود عیب گویان من مسکین‌اند
گه به خون ریختن ام برخیزند گه به بد خواستن ام بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بیند

یاد داشت: این شخص قبل از هدایت به راه راست، مردم‌آزاری‌های عجیب و غریبی می‌کرده که باعث شده اسمش را بگذارند «بخشایش الهی گم شده» آن وقت خودش طاقت یک زخم زیان نمی‌ورد. توان مردم‌آزاری سنگین است و طاقت مردم‌آزاران کم. شما نظر دیگری دارید؟

خجالت دادن

نzd بزرگواری گلایه کردم که فلاں کس پشت سر من بدگفته است.
گفت تو در مورد او خوب بگو تا خجالت بکشد.

یاد داشت: که یعنی لوس بازی موقوف. همین گلایه‌ای که پشت سر طرف می‌کنی
یعنی خودت هم ریگ به کفش داری و گرنه صاف و صریح و انسانی با خود طرف رو
به رو می‌شدی. اوج این حال، گفته‌اند، نزد عیسا مسیح رخ داده، به این معنا که بر
بالای چهارمیخ یا صلیب، هنگامی که او را طعن و لعن می‌کردند و دشنام می‌گفتند و
آزار می‌کردند، آنان را بخشید، به آنان رحم آورد و برای آنان طلب آمرزش کرد. در
این مورد شما چه می‌اندیشید؟

حقیقت روحانیان

یکی از بزرگان شام را پرسیدند حقیقت روحانیت چیست؟ گفت
قبلًا طایفه‌ای به ظاهر پراکنده و در باطن همدل بودند اما حالا در ظاهر با
هم هستند و در باطن پراکنده.

یاد داشت: طایفه به ظاهر پراکنده اما در باطن همدل به دوره‌ای بر می‌گردد که روحانیون، جزایر منفردی بودند که هر کدام بهره‌ای از دانش بوده در گوشه‌ای نشسته به کار خلق خدا مشغول بودند. بعدها که این گروه به یکدیگر پیوستند و صاحب دستگاه و سیستم شدند، مشکلات فراوان پدید آوردند. این نزد موبدان زرتشتی هم دیده می‌شود همان گونه که دربار کلیسا و ایکان نیز دارای این مشکل بوده است. سعدی در حکایت اصلی پای مسایل اقتصادی را پیش می‌کشد که گفته‌اند اهمیت ویژه دارد. در این موارد شما چه شنیده‌اید؟

زن بد در سرای مرد نکو

از مصاحبیت یاران دمشق ملول شده بودم. سر به بیابان قدس نهادم
و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم. در خندق طرابلس
به کار گل واداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقه آشنایی میان ما بود
گذر کرد و مرا شناخت. دلش بر حال من سوخت و به ده دینار از بند
خلاصم کرد و با خود به حلب برد. دختری داشت که با مهریه صد دینار
به عقد ازدواج من درآورد. این همسر، بدخوی و ستیزه روی و نافرمان بود
و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا خراب کرد.

زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ او
باری زبان طعنه آغاز کرد و گفت تو همان کسی نیستی که پدرم تو
را از فرنگ به ده دینار آزاد کرد؟ گفتم: بلى به ده دینار خلاص کرد و به
صد دینار در دست تو گرفتار.

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و چنگ گرگی
شبانگه کارد بر حلقوش بمالید روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ریودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

یاد داشت: این طرابلس نباید با شهر معروف لیبی به نام طرابلس یا تریپولی اشتباه شود. در سفرنامه ناصر خسرو از این طرابلس یاد شده که در سفر اول حج، پس از استعفا از شغل حکومتی مورد بازدید ناصر خسرو قرار گرفته. از شهرهای لبنان و در ۹۵ کیلومتری شمال بیروت است. در حدود سال ۸۰ قبل از میلاد به دست فینیقیان بنیاد نهاده شد. کلمه طرابلس برگفته از کلمه‌ای یونانی به معنای «سه شهر» است. صلاح الدین ایوبی مدتها آن را محاصره کرد اما موفق به فتح شهر نشد. بخشی از سفرهای سعدی حال و هوای سفرهای ناصر خسرو را دارد و شاید در آینده همگام با ناصر خسرو با هم به سفر برویم. معنای مستقیم این حکایت سر جای خود محفوظ، سعدی هنگامی که این حکایت را می‌نوشت نمی‌دانست خشت زدن شاعر و به کار گل گرفتنش به چه واقعیت مخفوفی اشاره دارد و چه تأثیر شگفت انگیزی بر ادبیات می‌گذارد. شاعر بزرگ معاصر، نصرت رحمانی می‌گوید:

در کار خشت زدن ماهرند سعدی‌ها

در غربت قریب طرابلس

شما چه می‌گوئید؟

دگر آسودگی مبند خیال

یکی از پادشاهان از عابدی پرسید اوقات عزیزت چه گونه
می‌گذرد؟ جواب داد همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و
همه روز در بند اخراجات. پادشاه نکته اشاره عابد را دریافت و فرمود تا
مستمری کافی برای او مقرر دارند.

دگر آسودگی مبند خیال ای گرفتار و پای بند عیال

یاد داشت: اخراجات یعنی خروج خانه. این را عابد در همین لحظه فی الدها هه ارائه
می‌کند. سعدی چنان نویسنده قدرتمندی است که به راحتی پرسنای هایش را باور
می‌کنی و خودش غیب می‌شود. گاه بر حسب ضرورت ناگزیر می‌شود زنگ را به صدا
در آورد و داخل شود. در مورد شعر ضربالمثل این حکایت بسیار گفته‌اند. شما چه
می‌گوئید؟

عابد در شهر

Zahed-e-Abadi در نهایت فقر زندگانی می‌گذراند و به پاکی و تقوا شهره جهان بود. یکی از پادشاهان به حکم زیارت نزد او رفت و پس از زیارت گفت: اگر مصلحت بدانی در شهر برایت جایگاهی بسازم که با خیال راحت عبادت کنی و دیگران هم از برکات وجودت فایده برند و به تو اقتدا کنند. Zahed قبول نکرد. و زرا گفتند به خاطر فرمایش شاه، چند روز به شهر بیا و اقامت گزین. اگر از صحبت خلق کدورتی حاصل شدو از آن زندگی راضی نبودی می‌توانی به زندگانی خود بازگردد. عابد به شهر آمد. یک منزل راحت و یک باغ دلگشا در اختیارش گذاشتند. شاه بلا فاصله کنیزی ماه منظر نزد او فرستاد و پس از چندی یک غلام زیبارو نیز به خدمت او گماشت. عابد به خوردن غذاهای خوش مزه و پوشیدن لباس‌های لطیف پرداخت و زندگانی شادکام آغاز کرد. پس از مدتی از زهد و تقا چیزی باقی نماند.

هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس
چون به دنیای دون فرود آمد به عسل در بماند پای مگس
بعد از مدتی شاه به دیدن Zahed رفت. عابد را دید که تغییر شکل

داده و سرخ و سفید و چاق و تپیل شده و لباس نیکو پوشیده و جای راحت نشسته و بنده‌ای با بادبزن پر طاوس او را باد می‌زند. شاه به خاطر سلامتی حالش شادمانی کرد. از هر دری سخن گفتند تا در آخر شاه گفت: من در دنیا دو طایفه را بسیار دوست می‌دارم، دانشمندان و زاهدان. وزیری فیلسوف و جهان دیده حاضر بود و گفت ای پادشاه، شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه احسان کنی. علما را زبر بده تا باز هم بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند.

یاد داشت: رفاه و ناز و نعمت با تعریف زهد همخوان نیست. قدیمی‌ترها می‌گفتند جمع اضداد است. زاهد باید ریاضت بکشد، کم بخورد، خشن بپوشد، سخت بکوشد و از تن رها شود تا پیرهن نخواهد. «تن رها کن تا نخواهی پیرهن». اما اگر به عیش و عشرت پرداخت و خوردن و نوشیدن و پوشیدن و امور دنیوی آغاز کد آن‌گاه از ریاضت و سپس از زهد و تقوا چیزی باقی نمی‌ماند. در مورد زاهد به شهر درآمده که زندگی مرفة آغاز کده شما چه می‌گوئید؟

آن که زاهد است نمی‌ستاند و آن که می‌ستاند زاهد نیست

پادشاهی نذر کرد که اگر کارش انجام شود به زاهدان سکه‌های طلا بدهد. وقتی کار انجام شد و نگرانی اش برطرف گردید و فای نذر لازم شد. به یکی از مستخدم‌هایش که اعتماد داشت کیسه‌ای طلا داد که به « Zahadan » بدهد. این مستخدم عاقل و هوشیار بود. شب برگشت و کیسه‌ز را با احترام پیش شاه گذاشت و تعظیم کرد و گفت: هر چه گشتم « Zahadan » را پیدا نکردم. شاه گفت: این چه حکایت است؟ تا آن‌جا که من می‌دانم در این سرزمین چهارصد زاهد هست. مستخدم گفت ای خداوند جهان، آن که زاهد است نمی‌ستاند و آن که می‌ستاند زاهد نیست. شاه خندید و به نزدیکان گفت من به Zahadan ارادت و اقرار دارم اما این چشم سفید با آن‌ها عداوت دارد و انکار. البته حق به جانب اوست. Zahed که درم گرفت و دینار Zahedتر از او کسی به دست آر

یاد داشت: این غلام تیز هوش خوب می‌داند که اولاً زاهد واقعی به طلا نیاز ندارد، ثانیاً شاه اصولاً تهدلش نمی‌خواهد طلا بدهد و توی رو دریاستی گیر کده و از برگشتن طلاها شاد می‌شود. در مورد داوری این مستخدم شما چه می‌گوئید؟

بیم توقع

مریدی به پیر خود گفت: بس که خلائق به زیارت من می‌آیند در رنج هستم زیرا اوقاتم از تردد ایشان مشوش می‌شود. پیر گفت: به درویشان و امی بدہ و از توانگران چیزی بخواه، خلوت می‌شود. گرگدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین

یاد داشت: شناخت جامعه و روان انسان‌ها سعدی را به راه حلی ساده و عملی می‌رساند. درویش بدھکار گم و گور می‌شود. توانگری که از او پول خواسته‌اند نیز، پیدایش نمی‌شود. اگر گدایان مسلمان را پیش‌فراول لشگر اسلام بگذاریم، کافره‌ها از ترس توقع گدایان تا دروازه چین فرار می‌کنند. در مورد این راه حل شما چه می‌گوئید؟

خفته را خفته کی کند بیدار

پسri به پدرش گفت که هیچ کدام از سخنان رنگین و دلاویز
متکلمان در من اثر نمی کند چون عمل آنان مطابق گفتارشان نیست.
ترک دنیا به مردم آموزنند خویشن سیم و غله اندوزند
عالیمی را که «گفت» باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس
و ادامه داد

عالیمی که کامرانی و تن پروری کند او خویشن گم است، که را رهبری کند؟
پدر گفت اگر چه حق با تو است اما در هر حال نباید خود را از
طلب علم محروم کنی

باطل است آن چه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ورنوشه است پند بر دیوار
و ادامه داد

صاحب دلی به مدرسه آمد ز خانقه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش به در می برد ز موج وین جهد می کند که بگیرد غریق را

یاد داشت: نکات مهی در این حکایت مورد اشاره قرار گرفته است. اول در مورد عالمی صحبت می‌کند که کارشن فقط حرف زدن است اما عمل او مطابق گفتارش نیست. بعد در مورد عالمان و زاهدانی صحبت می‌کند که به گرد کردن مال و پر کردن انبار مشغول هستند و در حالی که از بالاترین لذت‌های دنیوی بخوردارند، در مورد تقوا و ترک دنیا با مردم صحبت می‌کنند.

به گوش گرفتن پندی که بر دیوار نوشته شده یادآور بزرگ‌ترین پند روزگار یعنی «خود را بشناس» است که اتفاقاً بر دیوار نوشته شده بود. اشاره‌های مستقیم و غیر مستقیم سعدی به فرهنگ یونان، تسلط عمیق به این فرهنگ را نشان می‌دهد. آن گلیم خویش به در می‌برد ز موج وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را، بخش دیگری از مانیفست انسان‌گرایانه سعدی است.

هنگام صحبت از روحانیون، هرگاه کلمه علم یا عالم به کار می‌رود مقصود علم الهیات و عالم به علوم دینی و شرعیات است. الهیات جزو علوم دقیق یا علوم آزمایشگاه‌پذیر یعنی خانوادهٔ فیزیک و شیمی و ریاضی نیست. در تمام این موارد نکات گفتگی بسیار است که منتظریم شما بگوئید.

به بخشایندگی در وی نظر کن

یکی بر سر راهی مست افتاده، زمام اختیار از دست داده بود.
عابدی بر روی گذر کرد و قبیح در او نظر کرد. مست سر برآورد و گفت
مستاب ای پارسا روی از گنه کار به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوان مردم به کردار تو بر من چون جوان مردان گذر کن

یاد داشت: این مفهوم بارها به شیوه‌های مختلف بیان شده است. من اگر نیکم اگر بد
تو برو خود را باش. نظر شما غیر از این است؟

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

یکی از صاحب‌دلان، زور آزمایی را دید که عصبانی شده و کف
کرده است. گفت این چه حالت است؟ گفتند فلاں کس دشنامش داده.
صاحب‌دل گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد اما طاقت سخنی
نمی‌آورد؟

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

یاد داشت: درد روح و روان به مراتب بیشتر از سختی جسم و جان است. هزار من
سنگ در مقابل یک کلام هیچ است. شما نظر دیگری دارید؟

دو براذر

دو شاهزاده در مصر بودند. یکی مال اندوخت و دیگری علم آموخت. عاقبت آن یکی وزیر اعظم و این یکی علامه زمان شد. سپس این توانگر به چشم حقارت در دانشمند نگاه کرد و گفت من به سلطنت رسیدم و تو همچنان در مذلت مانده‌ای. جواب داد ای براذر، من بیش از تو باید شکر نعمت‌گویم چون من میراث دانشمندان یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون یعنی مصر.

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم؟ که زور مردم آزاری ندارم؟

یاد داشت: «علم بهتر است یا ثروت» موضوع همیشگی انشاء‌های قدیمی بود. این هم یک شکل دیگر آن است. شما این انشاء را چه گونه می‌نویسید؟

در فقر مردن بهتر از حاجت بودن

درویشی در آتش فقر می سوخت و لباس های پاره اش را وصله
می زد و برای تسکین خاطر خود می خواند:
به نان خشک قناعت کنیم و جامه دلق
که بار محنث خود به که بار منت خلق
یک نفر گفت چه نشسته ای که فلاں کس طبعی بخشندۀ دارد و
حتماً به تو کمک خواهد کرد. پاسخ داد: «خاموش. از گرسنگی مردن بهتر
از حاجت پیش کسی بردن».
کهن جامه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

یاد داشت: قناعت و مناعت طبع بعضی از پرسنالهای سعدی افتخارات بانگیز است. در
مورد ضرب المثل شعر آخر شما چه احساسی دارید؟

سخن آنگه کند حکیم آغاز

یکی از پادشاهان ایران طبیبی به خدمت مصطفا(ص) فرستاد. یک سالی آن جا بود اما کسی از او کمک نخواست. پیش پیامبر رفت و شکایت کرد که مرا برای معالجه اصحاب فرستاده‌اند اما کسی مراجعه نکرد تا خدمتی را که وظیفه دارم انجام دهم. فرمود در این طایفه تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند. حکیم گفت این است موجب تندرنستی.

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناخوردنش خلل زاید

یاد داشت: پژشکی اینجا به مراتب پیش رفته‌تر از جاهای دیگر بوده. در اوستا گزارش جراحی چند هزار سال پیش وجود دارد. رابطه نزدیک دربار ایران و اعراب و حمایت شاهان ایرانی از اعراب در این حکایت نیز مشهود است. سعدی در مورد به موقع سخن گفتن بارها گفته است، در این مورد شما چه می‌گویید؟

خوردن برای زیستن یا زیستن برای خوردن؟

اردشیر بابکان از فیلسوفی پرسید در روز چه اندازه باید خورد؟
گفت آن قدر که تو را سر پا نگهدارد. هر چه زیادتر خوری تو حمال آن
هستی
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

یاد داشت: کم خوردن و به موقع خوردن جزو درس‌های اصلی زندگی بوده است و
سعده در حکایت‌های متعدد در این زمینه سخن گفته است. در این مورد شما چه
می‌گوئید؟

مودن از گرسنگی

دو درویش خراسانی با یکدیگر مسافرت می‌کردند. درویش اولی هر دو شب یک بار افطار می‌کرد و ضعیف و نحیف بود. درویش دومی روزی سه بار غذا می‌خورد و فربه و قوی بود. از قضای روزگار در یکی از شهرهای سر راه آن‌ها را به اتهام جاسوسی گرفتند و به زندان انداختند و در آن را گل گرفتند. بعد از دو هفته معلوم شد که آنان بی‌گناه بوده‌اند. گل را شکستند و در را باز کردند و دیدند آن درویش قوی مُرده و آن ضعیف جان به سلامت برده. حکیمی گفت آن یکی بسیار می‌خورد و طاقت بی‌نواختی نیاورد و به سختی هلاک شد و این دیگری خویشن‌دار بود، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را

چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

یاد داشت: سعدی این حکایت را در مورد غذا خوردن آورده اما مجازات را باشیم.

داخل خانه کردن و در آن را گل گرفتن. احتمالاً منظور داخل اتاق بوده و گرنه احتمال
گریختن به بام وجود دارد. این حکایت نمونه زنده به گور کردن افراد است. به نظر
شما مجازات‌های قدیمی خیلی سنگین‌تر از جرم نبوده؟

اندازه نگهدارکه اندازه نکوست

یکی از حکما پرسش را از بسیار خوردن نهی کرد و گفت سیری مردم را رنجور کند. پسر گفت ای پدر گر سنگی آدم را می‌کشد، نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن؟ پدر گفت اندازه نگهدارکه اندازه نکوست.

نه چندان بخور کز دهانت برآید

یاد داشت: این راحتا با استفاده از متون اصلی دینی هم گفته‌اند:
کلوا و اشربوا را همی گوش کرد ولا تسرفو را فراموش کرد
یعنی با استفاده از آیه «بخورید و بیاشامید اما اصراف نکنید» همین مفهوم را رسانده‌اند. اندازه نگهداشتن به «تعادل» اشاره می‌کند. تعادل را حد و سط هم گفته‌اند که به «میانه‌روی» اشاره می‌کند. کلماتی مانند متعادل و عدالت و معدل همه از ریشه اصلی «عدل» در مقابل ظلم است. این پایه فلسفه بودا است که بازتاب زبانی یافته است. در این مورد شما چه نظری دارید؟

دلت چه می خواهد؟

رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد؟ گفت آن که دلم چیزی نخواهد.

یاد داشت: این حکایت بیشتر مناسب پیران است اما جوانان نیز بحث‌های خود را دارند. «دل خواستن» بازتاب نیازهای جسمانی و روانی است. هنگامی که میل به خوردن شیرینی می‌کنید با احتمال زیاد قند خون‌تان پائین رفته است. در سطح سلوکی این امر با سهولت بیشتری دیده می‌شود. «دلخواه» سلول جوان، خوردن، رشد، تحرک و تکثیر یا تولید مثل است. مقاومت در برابر این خواسته‌های طبیعی بی‌فایده است. اما «دل خواستن» فقط ناظر به این امور نیست. رنجور این حکایت دوران جوانی را پشت سر گذاشته است. اگر انسان بخواهد در مقابل امیال باطنی اش مقاومت کند باید رنج بسیار کشد، اما اگر از آغاز دلش نخواهد مسأله به وجه ساده‌تر حل می‌شود. سوال این است که چه گونه باید زیست تا دل نخواهد؟ شما چه می‌گوئید؟

طلبکاری بقال

بقالی به خاطر نسیه فروشی چند درم از درویشان طلبکار شده بود. هر روز می‌آمد و با خشونت طلبکاری می‌کرد. درویشان چاره‌ای جز تحمل نداشتند. صاحب‌دلی در آن میان گفت: شکم را به طعام و عده دادن آسان‌تر است تا بقال را به درم.
به تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان

یاد داشت: منظور از تقاضای زشت قصابان، طلبکاری آنان است. البته طلبکار مقصراً نیست. او طلیش را که حق مسلم اوست می‌خواهد. در این مورد گفته‌اند:
عنان مال خود به دست غیر مده که مال خود طلییدن کم از گدائی نیست
شما چه می‌گوئید؟

مردن به علت به از زندگی به ذلت

جوان مردی در جنگ با مغولان زخمی هولناک برداشت. کسی
گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد. گویند آن بازرگان به بُخل معروف بود
گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوان مرد گفت: اگر نوش دارو خواهم، نمی دانم که می دهد یا
نمی دهد؟ تازه اگر بددهد نمی دانم فایده‌ای به حال من خواهد داشت یا
نخواهد داشت اما خواستن از او زهر کشند است.
هر چه از دونان به منت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی
حکیمان گفته‌اند اگر آب حیات را به قیمت آبرو فروشند، دانا
نخرد، که مردن به علت به از زندگی به ذلت.
اگر حنظل خوری از دستِ خوش خوی
به از شیرینی از دستِ تُرش روی

یاد داشت: بُخل یعنی خسیسی. نوش دارو به اعتقاد قدیمی‌ها معجونی بود که داروی
تمام دردها محسوب می شد. حنظل نوعی هندوانه کوچک و بسیار تلخ است. تلخی

این گیاه داروئی ضربالمثل شده است. اگر چیزی از مردم پست و فرمایه با من و خواری بگیری، تن خود را فربه می‌کنی اما جانت خوار و نزار می‌شود. این مفهوم را به صورت‌های مختلف گفته‌اند:
دست نیاز که دراز می‌کنی به سوی ناکسان
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش
در این مورد شما چه نظری دارید؟

بی‌نوائی به از مذلتِ خواست

یکی از عُلما نان‌خور بسیار و درآمد اندک داشت. مشکل خود را با یکی از بزرگان که مرید و معتقد بود در میان گذاشت. بزرگ از این توقع ناراحت شد و به نظرش رسید که اهل ادب نباید با درخواست بی‌مورد مزاحمت ایجاد کنند. اندکی به حقوق او اضافه کرد و بسیار از ارادت به او کاست. دانشمند چون پس از چند روز دوستی همیشگی را برقرار ندید گفت:

نام افزود و آبرویم کاست بی‌نوائی به از مذلتِ خواست
یاد داشت: این حکایت نیز به مناعت طبع و قناعت اشاره دارد. در دوران معاصر نیز بعضی شعرا و هنرمندان دست پیش این و آن دراز کرده‌اند و می‌کنند و آبروی خود را به خطر انداخته‌اند و می‌اندازند. شما نظری ندارید؟

عطای او را به لقای او بخشیدم

درویشی نیازمند شد. کسی گفت فلانی ثروت بی اندازه دارد. اگر بداند که تو نیاز داری بی درنگ کمک می‌کند. درویش گفت من او را نمی‌شناسم. گفت من راهنمائی می‌کنم. دستش را گرفت و به منزل توانگر برد. دیدند که توانگر با تندخوئی ساکت نشسته است. درویش سخنی نگفت و برگشت. از او پرسیدند چه کردی؟ گفت عطای او را به لقای او بخشیدم.

میر حاجت به نزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گونی غم دل با کسی گوی

یاد داشت: عطا یعنی بخشش و لقا یعنی دیدار. دیدارش چنان تلح بود که به بخشش او نمی‌ارزید پس به خاطر دیدار ناخوش آیندش از بخشش او صرف نظر کردم. سراسر ادبیات ما پر از این مفهوم است که آدم از گرسنگی بمیرد بهتر است تا از دست فرومایگان ژمش روی چیزی بگیرد. در این مورد شما چه شنیده‌اید؟

هو که نان از عمل خویش خورد

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت بلی، روزی برای امرای عرب چهل شتر قربان کرده بودم. پس به گوشۀ صحرائی به حاجتی بروون رفته بودم. خارکنی را دیدم پشتۀ خار فراهم آورده. گفتمش چرا به میهمانی حاتم نمی‌روی که خلقی گرد سفرۀ او گرد آمدۀ‌اند. گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد
من از حاتم طائی نبرد
من او را به همت و جوان مردی از خود بیرتر دیدم.

یاد داشت: مهم‌ترین دلیل منفی بودن این قبیل پذیرایی‌ها که به اطعام مسماکین معروف است آن است که مسکین به مفت خوری عادت می‌کند و فردای ضیافت نمی‌داند شکم خود را چه گونه سیر کند. از طرف دیگر یک شتر قربانی برای صد نفر غذا می‌شود و چهل شتر غذای چهار هزار نفر است. نه این تعداد امیر عرب وجود داشته و نه کسی که ضیافت چهار هزار نفره داشته باشد می‌تواند به گوشة صحرا به حاجتی برود. اما مبالغه ملیحی است. شما چه می‌گویید؟

گربه مسکین اگر پرداشتی

موسایع) فقیری را دید که از برهنگی در چاله‌ای نشسته خود را با ریگ پوشانده. درویش گفت دعا کن که خدا به من روزی رساند که از بی‌طاقي به جان آمده‌ام. پیامبر دعا کرد و رفت. پس از چند روز که باز آمد آن مرد را دید که گرفتار شده و خلقی انبوه دور او جمع شده‌اند. پرسید چه شده؟ گفتند کارش رونق گرفت و شراب خورد و عربده کشید و کسی را کشت، اکنون قصاص می‌کنند.

گربه مسکین اگر پرداشتی
نسل گنجشک از هوا برداشتی
آن دوشاخ گاو اگر خرداشتی
نسل آدم بر زمین نگذاشتی
پیامبر به حکمت حق اقرار کرد و از جسارت خویش استغفار.
آن کس که توانگرت نمی‌گردد
او مصلحت تو از تو بهتر دارد
یاد داشت: آن قدیم‌ها گویندگان فارسی زبان از جمله مولوی و سعدی به موسایع) و قصه‌های تورات ارجاع می‌دادند. در این حکایت، حکمت قرآنی نیز وجود دارد. ضربالمثلی می‌گوید «خدا خر خودش را می‌شناخت که به او شاخ نداد» ضربالمثل دیگری هم هست که می‌گوید «آب ندیده و گرنه شناگر قابلی است». در فلسفه مدرن می‌گویند انسان در «وضعیت» معنا پیدا می‌کند. یعنی باید شرایط انجام عملی فراهم

شود تا بینیم هر کس چند مرده حلّاج است. هنگامی که شرایط بدی کردن فراهم نیست هیچ کس بدی نمی‌کند و فرق خوب و بد معلوم نمی‌شود اما در موقعیتی که امکان بدی کردن وجود دارد باید دید افراد چه می‌کنند. شما چه می‌گوئید؟

من کفش نداشتم او پا نداشت

هرگز به خاطر کم بودهای زندگی از گردش روزگار گلایه نکرده و غمگین نشده بودم اما یک بار پایم برهنه بود و قدرت خریدن کفش نداشتم. با دلتنگی می‌رفتم و از دور زمان می‌نالیدم و از گردش آسمان روی در هم کشیده بودم که ناگهان یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت به جای آوردم و بر بی‌کفشهی صبر کردم.

یاد داشت: همیشه در هر جایی که باشیم عده‌ای پائین‌تر از ما هستند. البته این دلیل نمی‌شود که برای بهبود شرایط زیست خود نکوشیم اما نباید در این کوشش ترش رو و بد اخلاق شویم. با این حکایت حدیثی به این مضمون می‌آورند «به کسی که پائین‌تر از خود شماست بنگرید و به بالاتر از خود نگاه نکنید». روزگار را باشیم اما، که سعدی آدمی، کفش بر پای نداشته است. گویا کفش جزو گران‌ترین بخش‌های لباس بوده است زیرا در تاریخ بزرگان دیگری نیز کفش نداشته‌اند. مشهورترین آنان سفرات است که پا برهنه بر سنگ و یخ بندان زمستان می‌رفته است.

يا قناعت پر کند يا خاک گور

شبی در جزیره کیش، بازرگان ثروتمندی که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار کارش را انجام می‌دادند مرا به حجره خویش برداشتند. تمام شب نخواهید و سخن‌های پریشان گفت که فلان انبارم در ترکستان است و فلان دارائی ام در هندوستان است و... و خلاصه تمام شب از دارائی‌های بزرگ و پراکنده خود گفت و آخر سر افزود ای سعدی، یک سفر دیگر در پیش دارم که اگر آن را انجام دهم خود را بازنشسته می‌کنم و دست از تجارت می‌کشم. به او گفتم کدام سفر؟ گفت: می‌خواهم گوگرد پارسی به چین ببرم چون شنیده‌ام آن‌جا قیمت زیاد دارد و از آن‌جا کاسه چینی به روم ببرم و دیباي رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و کتان یمانی به پارس ببرم و از آن پس ترک تجارت کنم و... دیگر طاقت حرفت زدن نداشت. گفت ای سعدی تو هم از آن‌ها که دیده‌ای و از آن چه شنیده‌ای سخنی بگو. گفتم: آن شنیدستی که روزی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور گفت چشمِ تنگِ دنیا دار را يا قناعت پر کند يا خاک گور

یاد داشت: زندگی درست آن است که آدمی در هر سن و سال متناسب با همان سن و سال رفتار کند. با این نگاه، در پیری باید آرام بگیرد و در آرامش به سر برد. اگر کسی در پیری به آرامش نرسید در زندگی مسیر درستی را طی نکرده است. زندگانی خالی از معنویات، به همین جامی رسید. این حکایت نیز متعلق به پیران است. جوان باید پر از انرژی و کوشش باشد. جوان اگر فعال نباشد بد است. دو چیز خیلی بخ و بسی مزه است، یکی جوانی که ادای پیران در آورد و دیگری پیری که بخواهد مانند جوانان زندگی کند. پیر این حکایت فراموش کرده که مدت‌هast از زمان بازنشستگی اش گذشته اما دارد ادای جوان بیست و پنج شش ساله را در می‌آورد. به پیر این حکایت چه اندرزی می‌دهیلد؟

وھ کہ گر مردھ باز گردیدی

شروع مندی چنان به خست معرف بود که حاتم طائی به کرم.
درویش به جز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که روی دریای غرب راه مصر در پیش گرفته بود که بادی
مخالف به کشتی افتاد. دست دعا به آسمان بلند کرد و با فریاد کمک
طلبید که البته فایده نداشت:
دست تضرع چه سود بندۀ محتاج را
وقت دعا بر خدای، وقت کرم در بغل
در اثر تندي امواج در دریا غرق شد و مرد.
از زر و سیم راحتی برسان خویشن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند خشتنی از سیم و خشتنی از زر گیر
او در مصر اقوام فقیر داشت. با میراث او شروع مند شدند و
جامه های کهنه را در مرگ او پاره کردند.
به میان قبیله و پیوند و که گر مرده باز گردیدی
وارثان را ز مرگ خویشاوند رد میراث سخت تر بودی

یاد داشت: رد میراث یعنی پس دادن ارثیه. بارها پیش آمده که گدای چرک زنده پوشی مرده و در بالش یا تشنگ او میلیون‌ها پول پیدا شده. خسته یک بیماری روانی است و ما در ادبیات خسیسان معروف داریم. نکته اصلی این حکایت شعر آخر است. درست است که مرگ خویشاوند بسیار غمگین کننده است اما برای میراث خواران، بازگشت مرده و رد میراث غمگین کننده‌تر است. معمولاً جوانان با این مقوله کم‌تر آشنا هستند، شما چه طور؟

صیاد بی روزی در دجله نگیرد

یک ماهی قوی به دام صیادی ضعیف افتاد. طاقت حفظ آن
نداشت. ماهی پیروز شد و دام از دست صیاد ربود و رفت.
شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد
صیادان دیگر با تأسف ملامت کردند که چنین صیدی در دام افتاد
و نگرفتی؟ گفت ای برادران چه توان کرد؟ مرا روزی نبود و ماهی را
همچنان روزی مانده بود. صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در
خشکی نمیرد.

یاد داشت: صیادان دیگر «کنار گود نشسته‌اند و می‌گویند لنگش کن» و از دشواری کار
بی‌اطلاعند. پاسخ غم‌آلود و دینی ماهی گیر متضمن تسليم و رضاست. در دوران
معاصر، گرftن ماهی بزرگ و از دست دادن آن موضوع یکی از شکوهمندترین رمانها
شد و ارنست همینگوی با نوشتن «پیر مرد و دریا» جایزه نوبل ادبیات را از آن خویش
کرد. ترجمۀ خوبی از آن به فارسی موجود است. آیا خوانده‌اید؟

هزارپا

دست و پا بریده‌ای هزارپائی را کشت. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت: با هزارپائی که داشت، چون اجلش فرا رسید نتوانست از گزند بی دست و پائی فرار کند.

یاد داشت: این مفهوم بارها در ادبیات کهن به کار گرفته شده است. حتا یک بار به صاحب قالیچه پرنده گفتند که فدا عزایل می‌آید و جانت را می‌گیرد. سوار بر قالیچه‌اش شد و به انتهای جهان رفت و در گوشاهی غیر مسکونی پنهان شد. همانجا عزایل را حیرت زده دید. عزایل گفت به من گفته بودند این جاییام و جان کسی را بگیرم و من تعجب می‌کرم که اینجا که خالی از سکنه است و کسی زندگی نمی‌کند. از دست عزایل نمی‌توان فرار کرد و هر کوششی در این زمینه به شکست می‌انجامد. وقتی اجل آمد کار تمام است. وودی آلن، هنرپیشه آمریکائی، به بهترین وجه با مسأله بخورد کرد: «من از مرگ نمی‌ترسم و مهم نیست که عزایل کی و کجا سراغ من بیاید، مهم این است که آن موقع من آنجابناشم». در مورد نقاشی‌های این حکایت شما چه می‌گوئید؟

گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

به یکی از دوستان گفتم به این علت سخن نمی‌گویم که در سخن
گفتن نیک و بد اتفاق می‌افتد اما دشمنان جز بدی نمی‌بینند.
هنر به چشم عداوت بزرگ‌تر عیب است
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

یاد داشت: قاعده‌تا سعدی شوخی کرده که می‌گوید از ترس دشمنان سخن نمی‌گوید.
زبان تن و تیز سعدی از شمشیر بُڑا تر است و هیچ کس را یارای مقابله با او نیست.
احتمالاً تمام این حکایت را برای آن آورده که با شکسته نفسی اما به حق بگوید «گل
است سعدی و در چشم دشمنان خار است». شما چه نظری دارید؟

تا مصیبت دو نشود

بازرگانی خسارت هنگفت دید. به پرسش گفت که نباید این راز را با کسی در میان بگذاری. پسر گفت اطاعت می‌کنم اما دلیل آن چیست؟ پدر گفت: تا مصیبت دو نشود. یکی از دست دادن مایه و دیگری شماتت همسایه.

یاد داشت: شماتت دردنگ است اما این دردی است که شماتت کننده از آن بی خبر است و هر چه به خیال خود بیشتر طرف را دوست داشته باشد سنگین‌تر شماتت می‌کند. انسان نیازمند به عزت و تأیید، ضعف‌هایش را می‌پوشاند تا مشکل پیش نیاورد. شما چه می‌گوئید؟

عیب من چون من ندانی

جالینوس می‌رفت. دید ابله‌ی با دانشمندی دست به یقه شده، به او بی‌حرمتی می‌کند و او را کتک می‌زند. جالینوس گفت اگر دانا بود کارش با نادان به اینجا نمی‌رسید.
اگر نادان به وحشت سخت گوید
خردمندش به نرمی دل بجوید
وگر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت‌خونی داد دشناام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زآنم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

یاد داشت: فرهنگ یونان یکی از غنی‌ترین فرهنگ‌های بشری است و مسلمانان از آن به وفور یاد کرده‌اند اما مراجع اصلی آنها و ترجمه‌هایی که انجام شده چندان مشخص نیست. سعدی بارها از این فرهنگ بهره برده است. جالینوس پزشک مشهور یونانی

۱۳۱-۲۰ م. در دعوای بین جاہل و دانشمند، دومی راسرزنش می‌کند. آیا این
محکوم کردن مظلوم به جای ظالم نیست؟

سخن‌گفتن بدون تکرار

می‌گویند سحابانِ وائل، خطیب مشهور عرب که در سال ۵۴ هجری قمری درگذشت، در سخن‌وری بی‌نظیر بود، زیرا اگر یک سال سخنرانی می‌کرد، سخن تکراری نمی‌گفت. اصولاً خردمند کم سخن می‌گوید و تکرار نمی‌کند.

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
که حلوا چو یک بار خوردند بس
چو یک بار گفته مگو باز پس

یاد داشت: سخن گفتن بدون تکرار، حتاً بدون کاربرد مترادفات تأثیر بیشتری دارد.
بسیاری از سخن‌وران معاصر با هیچ کدام از اصول سخن‌وری آشنا نیستند. در این مورد لطیفه‌های فراوانی وجود دارد. شما نشنیده‌اید؟

اندر آداب سخن

از آداب سخن گفتن یکی هم این است که در میان کلام یک نفر دیگر شروع به صحبت نکنیم. سخن گفتن ابتدا و انتهای دارد و باید جزئیات آن را رعایت کرد.

سخن را سَر است ای خردمند و بُن
میاور سخن در میان سُخن
خداؤند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

یاد داشت: این حرف معمولاً اما نه همیشه، درست است. گاه لازم می‌شود سخن طرف را قطع کنیم در غیر این صورت ۴۸ ساعت پشت سر هم حرف می‌زنند. به این جور افراد «متکلم وحده» می‌گویند. شما چه می‌گوئید؟

چرا می‌پرسید؟

چند تن از بزرگان دربار سلطان محمود به حسن میمندی که از نزدیکان بود گفتند امروز سلطان به تو چه می‌گفت؟ پاسخ داد بر شما هم پوشیده نیست. گفتند آن چه سلطان به تو می‌گوید با امثال ما نمی‌گوید. پاسخ داد: به اعتماد آنکه داند که نگوییم پس چرا می‌پرسید؟

یاد داشت: حسن میمندی وزیر معروف این سلطان مقتدر و فرزندش سلطان مسعود غنوی بود و در سال ۴۲۴ هجری قمری از دنیا رفت. وزرایی که به چند نسل از شاهان خدمت کرد هماند فراوان حکمت داشته‌اند اما گاه جان خود بر سر کار خود گذاشته‌اند. از مشهورترین این وزیران می‌توان از بزرگمهر، خواجه نظام، حسنک، امیرکبیر، مصدق و مانند آنان نام برد. نظر شما در مورد این وزیران چیست؟

مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان

شاعری پیش رئیس دزدان رفت و از او تعریف کرد. رئیس دزدان دستور داد لباس از تنفس درآوردند و از روستا بیرونش کردند. شاعر مسکین در سرما بر هنر می رفت که سگ ها به دنبالش افتادند. خواست سنگی بردارد و سگ ها را براند که دید زمین یخ زده و سنگ را بسته است. عاجز شد. گفت اینها عجب مردم بدی هستند که سنگ را بسته و سگ را گشاده اند. رئیس دزدان از بالاخانه دید و شنید و خنديد و او را خواست و گفت از من چیزی بخواه. شاعر گفت اگر لباس خودم را بدهی ممنون می شوم

امیدوار بُود آدمی به خیرِ کسان
مرا به خیر تو امید نیست شر مَرسان
رئیس دزدان دلش به حال او سوخت و لباسش را پس داد و
هدیه‌ای بر آن افزود.

یاد داشت: قدیم‌ها مثل الان نبود که هزمندان بتوانند پول در بیاورند. تمام هزمندان باید خود را به مراکز قدرت نزدیک می‌کردند تا خرج شان بگذرد و بتوانند به کارشان پیراذانند. دربارها همیشه پر از موسیقی دان و شاعر و سایر هزمندان بوده است. شاعر

این حکایت مانند دزد ناشی به کاهدان می‌زند و از زور پسی تزد رئیس دزدان می‌رود.
البته شاعران دیگر که پیش شاهان می‌رفتند نیز چندان کار بهتری نمی‌کردند. رفتار
رئیس دزدان خیلی ساده لوحانه است. از یک شاعر ابله خیلی بیشتر می‌توانست
استفاده کند. سعدی زیرکتر از آن است که این نداند، پس او تعمدی داشته تا به
نحوی دزد و شاه را کنار هم تداعی کند. یک ضربالمثل محشر می‌گوید «دزد نگرفته
پادشاه است» که دارای دو معناست. اولاً اگر دزد هنوز دستگیر نشده باشد مانند
پادشاه است. ثانیاً، پادشاه، دزدی است که هنوز افشاء نشده است. نظر شما غیر از این
است؟

گر تو قرآن برين نمط خوانى

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن می خواند. صاحبدلی پرسید
برای این کار چند می گیری؟ گفت: هیچ.
گفت: پس چرا به خود چنین زحمت می دهی؟
گفت: از بهر خدا می خوانم
گفت: از بهر خدا نخوان
گر تو قرآن برين نمط خوانى بسیرى رونق مسلمانى
یاد داشت: نمط یعنی شیوه و روش و طریقه. در گلستان چندین حکایت در مورد
مؤذن بدآواز وجود دارد که همیشه بوده‌اند و هستند و همین یک نمونه کافی است.
در مورد مؤذن بدآواز شما چه می گوئید؟

توبه دیر هنگام

یک قاضی مهم در عشق ممنوعه گرفتار شد و کارش به رسوائی کشید. شبانگاه به پادشاه گفتند چه نشسته‌ای که در کشور تو چنین منکری رخ داده است. شاه گفت من او را از فضای زمان می‌دانم و یگانه روزگار می‌شناسم. احتمالاً دشمنان در حق او بدگوئی کرده‌اند. این سخن را قبول نمی‌کنم مگر آن که به چشم خود ببینم چرا که حکیمان گفته‌اند:
به تُندی سبک دست بردن به تیغ به دندان بَرد پشتِ دست دریغ
سحرگاهان با تنی چند از خاصان بالای بالین قاضی آمد. شمع را دید ایستاده و معشوق نشسته، می‌ریخته و قدح شکسته، قاضی در خواب مستی، بی خبر از مُلک هستی.
به لطف اندک بیدارش کردند و گفتند برخیز که آفتاب برآمد.
قاضی موضوع را دریافت، گفت از کدام جانب برآمد؟ سلطان با تعجب گفت از جانب مشرق چنان که معهود است. قاضی گفت شکر خدای را که پس در توبه همچنان باز است به حکم این حدیث که «تا خورشید از مغرب بر نیامده می‌توانید توبه کنید.»
این دو چیز برقناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم ور بخشی عفو بهتر کانتقام
شاه گفت: توبه در این حالت که گیر افتادهای و بر مجازات خود
مطمئن شده‌ای فایده‌ای ندارد و به خاطر ارتکاب این کار زشت راه نجات
نداری. هنوز شاه این سخن را تمام نکرده بود که مأموران شکنجه و اعدام
دست و پای قاضی را گرفتند تا به سزای عملش برسانند. قاضی بلند گفت
یک سخن دیگر در خدمت پادشاه دارم. شاه شنید و ایستاد و پرسید آن
چیست؟ قاضی گفت:

اگر خلاص محل است از این گنه که مراست

بدان کرم که تو داری امیدواری هست
شاه گفت لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی و لیکن محل
عقل است و خلاف نقل که تو را فضل و بلاغت از چنگ عقوبت رهائی
دهد. مصلحت در آن می‌بینم که تو را از قلعه به زیر اندازم تا دیگران
نصیحت پذیرند و عبرت گیرند.

قاضی گفت ای خداوند جهان، حق با شمامست، من پروردۀ نعمت
این خاندانم اما این جرم نه تنها من کرده‌ام. به جای آن که مرا بیندازی تا
دیگران عبرت گیرند، دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم.
پادشاه را خنده درگرفت و به عفو از سر جرم او برخاست و به بد
گویانی که هنوز به کشتن قاضی اشاره می‌کردند گفت:

همه حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید

یاد داشت: شاه نشان می‌دهد که تا خود معاینه نکند حاضر به پذیرفتن سخن بدگویان
نیست. دهن بینی از صفات بسیار ناپسندی است که حتا این شاه سده‌های تاریک از
آن پرهیز می‌کند اما برعی از بزرگ روشن فکران معاصر گرفتار آند.

یکی از زیباترین صحنه‌های از پرده بیرون افتادن عشق را در این حکایت می‌توان دید: «شمع را دید ایستاده و معشوق نشسته، می‌ریخته و قدر شکسته، قاضی در خواب مستی، بی خبر از ملک هستی». این همه ظرافت معنا در چنین لباس ییان؟ تسلط سعدی به احادیث و متون دینی به وضوح مشهود است. زبان بازی قاضی را باشیم و رهیدن از مجازات مرگ منکراتی به واسطه داشتن زبان توانا. ظاهرا شاه چندان هم مایل به کشتن این قاضی مطیع اوامر نبوده. شاهان برای چنین گناهانی نزدیکان خود را عقوبت نمی‌کنند. از قدیم گفته‌اند «ننگ اغینا و مرگ فقرا صدا ندارد» و بالعکس، یعنی مرگ اغینا و ننگ فقرا صدا دارد. احتمالاً خود شاه نیز آلودگی از جنس قاضی دارد. شاه را باشیم که برای رهاییدن قاضی حتاً بر سکوی عیسا می‌ایستد و انجیل وار می‌گوید سنگ را کسی پرتاب کند که گناهی مرتکب نشده است.

در باب پنجم گلستان قصه‌های مختلفی در عشق و مستی می‌گذرد که اگر باز شود احتمالاً چندان مناسب جوانان نخواهد بود. سعدی پنجه و چند ساله به دوران جوانی خود نگاه کرده و سخن گفته. بقیه این باب خواندنی را به خود شما و می‌گذارم. مخالف که نیستید؟

خانه از پای بست ویران است

با طایفه دانشمندان در مسجدجامع دمشق بحث میکردم که
جوانی وارد شد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ همه
به من اشاره کردند. گفتمش خیر است. گفت پیری صد و پنجاه ساله در
حال مرگ است و به زبان پارسی چیزی میگوید که نمیفهمیم. چون به
بالینش رسیدم این میگفت

دمی چند گفتم برآرم به کام
دریغا که بگرفت راه نفس
لبی تر نکردیم و گفتند بس
معانی این سخن را به عربی با شامیان گفتم. از عمر دراز و تأسف
او بر حیات دنیا تعجب کردند. پاسخ رسید:
ندیده‌ای که چه سختی همی رسد به کسی
که از دهانش به در میکنند دندانی؟
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش به در رود جانی
گفتم تصور مرگ از خیال به در کن که فیلسوفان یونان گفته‌اند حتا
اگر کسی حاش خوب باشد نمیتواند صد در صد به بقای عمر خود

اطمینان داشته باشد و اگر کسی بیماری خطرناک داشته باشد هیچ دلیل ندارد که فوت کند بنابراین ناراحت نباش. اگر بخواهی طبیعی را می‌آورم که تو را معالجه کند. نالید و گفت فایده‌ای ندارد

خانه از پای‌بست ویران است خواجه در فکر نقش ایوان است

پیرزن صندلش همی مالید پیرمردی ز نزع می‌نالید

یاد داشت: صندل درخت کوچکی است که چوب آن مصرف داروئی دارد و به ویژه برای ورم کبد و درد معده استفاده می‌شده است. مالیدن صندل بر پیشانی را، با گلاب و کمی کافور برای رفع سر درد مؤثر می‌دانسته‌اند. فرمول‌ها و ضرب المثل‌های این حکایت به مراتب مهم‌تر و فراگیرتر از مصدق معرفی شده به وسیله خود حکایت است. مهم نیست چند سال عمر کنید، اگر به دنیا چسبیده باشید ۱۵۰ سال هم کم است. در ضمن اینجا از دردناک بودن مرگ می‌گوید در حالی که بی دردترین کیفیت احوال بشری همان مرگ است. شما چه نظری دارید؟

آهسته و پیوسته

روزی به غرور جوانی سخت رانده، شب بی‌هوش پای تپه‌ای بر زمین خفته بودم. پیر مردی که آهسته از عقب کاروان می‌آمد گفت چه نشسته‌ای که نه جای خفتن است. گفتم چه گونه راه بیفتم که پای رفتن ندارم؟ گفت نشینیده‌ای که صاحب دلان گفته‌اند رهرو آن نیست که گه تند و گهی خسته رود رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود رفتن و نشستن بهتر از دویدن و از پای افتادن است. اسب تازی دو تک رود به شتاب شتر آهسته می‌رود شب و روز

یاد داشت: خوایدن در بیابان در حالی که هنوز به متر لگاهی نرسیده‌ایم خطر مرگ دارد و آداب طی طریق آن است که شب در هیچ بیابانی نماییم. در پی چنین منظوری باید با سرعتی حرکت کنیم که بتوانیم ممتد برویم. این در زندگی معنوی مصدق ویژه پیدا می‌کند. برای قبولی در کنکور نمی‌توان مدتی درس خواند و مدتی فارغ ماند، باید آهسته و پیوسته رفت. شما نظر دیگری دارید؟

پلنگ افکن و پیل تن

روزی به غرور جوانی بانگ بر مادر زدم. دل آزرده به کنجی
نشست و گریان همی گفت: مگر خُردی فراموش کردی که درشتی
می کنی؟

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش چو دیاش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی که بی چاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیروز

یاد داشت: در فرهنگ ما درشتی کردن با بزرگترها به ویژه با والدین که بزرگ
بزرگانند در هیچ شرایطی مجاز نیست. فرهنگ ما اما، معلوم نمی کند هنگامی که
بزرگان بر خطأ هستند و از خ شیطان هم پیاده نمی شوند چه باید کرد؟ نظر شما در این
مورد مهم است.

خر عیساگرش به مکه برند

وزیری پسر کودنی داشت. پیش دانشمندی فرستاد و گفت او را
تربیت کن تا عاقل شود. مدتی او را تعلیم داد اما تأثیر نکرد. به پدرش
پیغام فرستاد که این عاقل نمی‌شود اما مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد
چون باید هنوز خر باشد خر عیساگرش به مکه برند

یاد داشت: خر عیسا بچه خوبی بوده، دندان‌هایش را مسوآک می‌زده، احتمالاً لیسانسیه
هم بوده، بیست سالی هم بر پشت خود عیسا را حمل کرده که مسیحانفس بوده و مرده
زنده می‌کرده. حالا یک همچین خری اگر حتاً به مکه برود که خانه خدای مسلمانان
است، وقتی برگردد هنوز خر است. البته این همان سعدی است که سگ اصحاب
کهف را آدم کرد. در این جا می‌خواهد بر زن و اصل مبالغه کند و در آن جا
می‌خواست بر تأثیر تربیت و همنشینی مبالغه کند. مبالغه هم که در ذات و جان شاعر
است. گیاه خوب از سه مجموعه بذر خوب و محیط خوب و نگهداری خوب درست
می‌شود. دانشمند دارد به وزیر می‌گوید این بذر خوب نیست، به عبارت پنهان دارد
به خود وزیر می‌گوید تو خودت کارت خراب است. شما فکر نمی‌کنید؟

فتنه در شام

حکیمی پسرانش را پند می‌داد که جانان پدر، هنر آموزید که به ملک و دولت و دنیا نمی‌توان اعتماد کرد و سیم و زر را دزد به یک بار ببرد یا سلطان به تدریج بخورد اما هنر چشمۀ زاینده است و ثروت پاینده است.

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام	هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان داشمند	به وزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	به گدائی به روستا رفتند

یاد داشت: یادزد یک دفعه می‌برد یا شاه به تدریج می‌خورد. این تنها باری نیست که دزد و شاه کنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند. در مورد مفسدۀ قدرت بی‌حد، بارها به تفصیل گفته‌اند. در طول تاریخ جهان تقریباً هیچ شاهی نبوده که ریگی به کفش نداشته باشد. اگر به زندگی فقنوں دقت کنیم در می‌باییم که فرزند آتش خاکستر است و فرزند خاکستر آتش. پسر وزیری که به گدائی می‌افتد و روستازاده‌ای که به وزیری رسیده ندیده‌اید؟

هر که در خردی اش ادب نکنند

پادشاهی فرزندش را به فاضلی سپرد تا تربیت کند. استاد بیش از حد سخت می‌گرفت و تنیبه بدنه می‌کرد. پسر از بی‌طاقتی شکایت نزد پدر برد و پیراهن بالا زد و جای کوفتگی‌ها نشان داد. پدر از استاد پرسید چرا با پسر من بیش از دیگران سخت می‌گیری؟ استاد جواب داد: درست است که همگان باید سخن اندیشیده بگویند و حرکت پسندیده بکنند اما این در مورد پادشاهان به مراتب مهم‌تر است چون که هر چه پادشاهان بگویند یا بکنند زبان به زبان خواهد گشت.

اگر صد ناپسند آید ز درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر یک بذله گوید پادشاهی	از اقلیمی به اقلیمی رسانند
بنابراین در تربیت پادشاهان باید سخت‌گیری بیش‌تری انجام داد.	
هر که در خردی اش ادب نکنند	در بزرگی فلاخ از او برخاست
چوب ترا چنان که خواهی پیچ	نشود خشک جز به آتش راست

یاد داشت: فلاخ یعنی رستگاری، پیروزی. سعدی در ممنانه نگران تربیت انسانی شاهزاده است. تربیت شاهزاده ۱۸۰ درجه با تربیت دیگران تفاوت دارد. در آن

دوران کسی که می‌خواست شاه بشود می‌بایست اصول فساد و رموز چیاول را بیاموزد.
ماکیاول در «شاهزاده» این معنا را به خوبی نشان داده. آیا با ماکیاول آشنا هستید؟

جور استاد به ز مهر پدر

در دیار مغرب معلم بد اخلاقی بود که شاگردانش را، یعنی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه را، آزار می‌کرد. پس از چندی او را از کار برکنار کردند و معلم آرام و خوش خلقی را به کار گماشتند. بچه‌ها پس از چندی، وقتی اخلاق نرم معلم دوم را دیدند به شیطنت و بازی پرداختند و درس نخواندند به طوری که پس از چندی والدین ناگزیر شدند همان معلم اول را به کار گماشتند.

پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمین ش در کنار نهاد
جور استاد به ز مهر پدر
بر سر لوح او نبسته به زر

یاد داشت: شمال آفریقا شامل مصر و لیبی و تونس و الجزایر و مراکش است. دیار مغرب سرزمینی است که امروز به آن مراکش، الجزایر و تونس می‌گویند. سعدی بر خلاف ناصر خسرو، با احتمال زیاد در این خطه نیز سیاحت کرده است. آن قدیم‌ها مدارس مختلط پسرانه دخترانه وجود داشته که اکنون ندارد. سیستم‌های قدیمی تعلیم و تربیت بسیار خشن و غیر انسانی بود. در مورد شیوه‌های تربیت شما چه نظری دارید؟

فرزندان ناهموار

درویشی فرزند نداشت. نذر و نیاز فراوان کرد و صاحب پسری شد. پس از چندی از سفر شام باز آمد و گذارم به محله او افتاد. از حالش پرسیدم. گفتند زندان است زیرا پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی را ریخته و خود از میان گریخته و پدرش را به جای او گرفته‌اند.

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

یاد داشت: شام سابقاً به سوریه بزرگ گفته می‌شد که شامل بخش اعظم حاشیه شرقی مدیترانه، یعنی فلسطین و اردن و لبنان و سوریه کنونی و پایتخت آن نیز شهری به نام شام بود. خمر یعنی مشروب الکلی. این پسر یکی یک دانه و ڈردانه بوده و او را زیادی لوس بار آورده‌اند. در غیر این صورت این قدر بد نمی‌شد. شاید سعدی می‌خواهد بگویید هیچ عیی ندارد که پدر را به جرم بد تربیت کردن پسر اندکی گوشمالی دهند. به راستی در گناه کودکان تا چه حد می‌توان خود آنان را مقصراً دانست؟

چو دخلت نیست خرج آهسته توکن

پارسازاده‌ای ارث فراوان از عموها یش برد و صاحب ثروت فراوان
شد. عیش و نوش آغاز و ولخرجی پیشه کرد. به او گفتم:

چو دخلت نیست خرج آهسته توکن که می‌خوانند ملاحان سروودی
اگر باران به کوهستان نبارد به سالی دجله گردد خشک رودی
به حرف من اعتراض کرد و گفت شادی الان را به خاطر تشویش
غم آینده خراب کردن خلاف رأی خردمندان است.

خداآوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی؟
برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خوردن امروز
دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند.
نصیحت را کنار گذاشتم و اندیشیدم

زود باشد که خیره سر بینی به دو پای او فتاده اندر بند
دست بر دست می‌زنند که دریغ! نشنیدم حدیث دانش‌مند

یاد داشت: دجله یکی از رودخانه‌های اصلی و پر آب است. خشک‌رود هم یعنی رودخانه بدون آب. وقتی درآمد نداریم باید خیلی آهسته خروج کنیم. یک نصیحت قدیمی می‌گوید درآمدت را سه قسمت کن. یک قسمت برای خروج زندگی یک قسمت برای تنفس گردان و یک قسمت را برای روز مبادا پس انداز کن.

پوش و بنوش و بخشش و بد
برای دگر روز چیزی بنه
مبادا که در دهر دیر ایستی
مصلیت بود پیری و نیستی
در غیاب بیمه‌های اجتماعی توانا راه دیگری وجود ندارد. شما چه اندازه از
بول خود را خروج می‌کنید؟

حاجی تو نیستی شتر است...

در یکی از سفرها در پیادگان حج دعوا افتاد. تعجب کردم که پیاده عاج چو عرصه شطرنج طی کند فرزین می شود یعنی بهتر از آن می شود که بود اما پیادگان حاج بدتر شدند.

از من بگوی حاجی مردم گزای را
که پوستین خلق به آزار می درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک

بی چاره خار می خورد و بار می برد
یاد داشت: آیه‌ای هست که نافرمانی و سیزه‌جوئی در حج را منوع می کند و سعدی در اصل این حکایت به آن آیه اشاره دارد. در اینجا سعدی نوعی جناس جالب و حیرت‌انگیز برقرار می کند. از یک سو عده‌ای «پیاده» جاندار و زنده و خوندار هستند و به سمت حج می‌روند که طبق باور مسلمانان خانه خداست و مرکز هستی است و همه دور تا دور به سوی آن سجده می‌کنند و نماز می‌خوانند، از سوی دیگر گروهی «پیاده» بی‌جان از جنس عاج یا گچ یا چوب هستند که روی عرصه شطرنج به سوی عرض آخر که مقصد نهائی آنان است در حرکت‌اند.

پیاده عاج یا شطرنج وقتی به هدف برسد سوار می‌شود، فیل یا اسب یا رخ یا

وزیر می‌شود و در هر حال بهتر از آن می‌شود که بود. اما در این حکایت پیاده‌سج
بدتر از اول شده است. سعدی در شعر نهانی، علت را دریدن آزار دهنده پوستین
خلق می‌داند و شتر باربر را به چین حاجی ترجیح می‌دهد. شما علت را چه می‌دانید؟

خانه‌ای از جنس نی

هندوئی با آتش بازی می‌کرد. حکیمی گفت: آن را که خانه نهین است، بازی نه این است.

یاد داشت: یعنی آن کسی که خانه‌اش از جنس نی است و امکان آتش گرفتن دارد باید با آتش بازی کند. بیینید چه تعبیر زیبائی به کار رفته. این هندو در خود گلستان «نفت‌اندازی» می‌کند. یعنی با کوکتل مولوتوف بازی می‌کند. درست مانند کسی که خانه‌اش شیشه‌ای باشد و سنگ اندازی کند. در مخاطرات چنین عملی شما چه می‌گوئید؟

پزشک یا بیطار

یک نفر چشم درد گرفت برای معالجه پیش دامپزشک رفت. بیطار از آن‌چه در چشم چارپایان می‌کنند در دیده او کشید و او را کور کرد. شکایت به داور بردنده گفت بر او هیچ توان نیست. اگر این خربود پیش بیطار نمی‌رفت.

ندهد هوش مند روشن رای
به فرومایه کارهای خطیر
نبرندش به کارگاه حریر
بوریا باف اگرچه بافته است

یاد داشت: بیطار یعنی دامپزشک. بوریا یعنی حصیر. سعدی دو اشاره دارد، مستقیم و غیر مستقیم. اشاره مستقیم به بیماری است که به جای چشم پزشک پیش دامپزشک می‌رود و به قول قاضی «چشمیش کور». اشاره غیر مستقیم اما به خود دامپزشک است، او که می‌دانست پزشک حیوانات است چرا باید دست به معالجه انسان می‌زد؟ اگر با نسل‌های قدیمی مثل پدر بزرگ‌های رفیق و دمخور باشد تجربه دارید که هنگام بیماری همه پزشک می‌شوند و دستور العمل‌های مختلف صادر می‌کنند که لزوماً همه‌اش نیز غلط نیست. بارها شنیده‌اید که به طعنه و کنایه گفته‌اند «ایرانی‌ها همه دکتر و مهندس هستند» زیرا نه تنها برای بیماری نیاز به پزشک ندارند بلکه برای ساختمان‌سازی نیز

نیاز به آرشیتکت ندارند و خودشان تکلیف را روشن می‌کنند. این حالت بخلافی
بیشتر بوده و اکون به تدریج کمتر شده است و کمتر هم می‌شود. کار این بیطار از
دست پائین گرفتن مسأله و دست بالا انگاشتن خودش سرچشم‌گرفته است.
فرومایگانی که به کارهای خطیر گمارده می‌شوند دسته گل‌های اساسی به آب
می‌دهند. آیا از این فرومایگان می‌شناسید؟

مردکار دیده

از بلخ به بامیان سفر می‌کردم. راه پر از راهزنان خطرناک بود. جوان پهلوانی همراه ما شد. سپریاز. سلحشور. بیش زور. که ده مرد توانا لازم بود تا به کمان او زه بیندازند. زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردند. اما ثروتمند بود و در سایه بزرگ شده بود. جهان دیده و سفر کرده نبود. رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده بود و برق شمشیر سواران ندیده بود.

نیفتاده بر دست دشمن اسیر به گردش نباریده باران تیر
همین طور که راه می‌رفتیم هر دیوار قدیمی که می‌دید با یک فشار دست خراب می‌کرد و هر درخت عظیم که می‌دید به زور سرپنجه می‌کند و تفاخرکنان می‌گفت:

پل کو تا گف و بازوی گردن بیند شیر کو تا گف و سرپنجه مردان بیند
در این حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند. به دست یکی چوبی و زیر بغل آن دیگری کلوخ کوبی. به جوان گفتیم:
بیار آن چه داری ز مردی و زور که دشمن به پای خود آمد به گور

تیر و کمان از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوانش.
 نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای
 به روز حمله جنگ آوران بدارد پای
 چاره‌ای جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کردیم و جان به
 سلامت بردم.
 به کارهای گران مرد کار دیده فرست
 که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند
 جوان اگر چه قوی یال و پیل تن باشد
 به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
 نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
 چنان که مسئله شرع پیش دانشمند

یاد داشت: سپریاز یعنی در جنگ با سپر ماهر بود. سلحشور یعنی سلاح ورز و دلیر.
 بیش زور یعنی پُر زور. هندو در اینجا به معنای مجازی راهزن سیه چرده است.
 آهنگِ قتال ما کردند یعنی به قصد کشتن ما حمله کردند. کلوخ کوب یعنی تُخماق یا
 وسیله چوبی دسته‌دار که با آن کلوخ‌ها رامی کوبند. تیر جوشن خای یا تیر زره شکاف
 یعنی تیری که از لباس آهنه گذر می‌کند. بردن در هر نبرد شرط لازم زور بازو و
 شرط کافی تدبیر است که معمولاً در سایه تجربه به دست می‌آید.
 بلخ و بامیان هر دو از شهرهای خراسان بزرگ به شمار می‌آیند. بلخ شهر
 بسیار مشهور و آبادی بود که تاریخ مفصل و شکوهمندی دارد. آن را «بلخ روش و
 درخشان» لقب داده بودند. آثار تاریخی بامیان به ویژه مجسمه‌های بوداییان تا همین
 اواخر جزو جذبه‌های جهان‌گردی بین‌المللی بود که به دست مسلمانان طالبان از
 صفحه روزگار حذف شد. دو گوینده کیمی یعنی مولوی و ناصر خسرو به این بخش از

خراسان مربوطند و هنگامی که سعدی از سفر در خطة خراسان بزرگ آن روزگار یا
آسیای میانه این روزگار سخن می‌گوید بسیار علاوه‌مند می‌شویم تا با آن آشنا شویم.
در مورد سفر به بلخ و بامیان بسیار گفته‌اند. یکی از زیباترین گفته‌های معاصر از شعر
«بامیان تا بلخ» نصرت رحمانی برای تان می‌آورم.

بدر تمام ماه

بر معبر زمان

رنگین کمان عطر گل یخ
گلناجی از دو خوشۀ یاقوت
در انتظار ذهن پریشان شاعران
و هفت قرابه شراب تلخ
و باد از درازنای شبان
شب پر شوکت و شکوه
شب و سفر شعر

از بامیان به بلخ

آشنایی با سرزمین آبا و اجدادی خودمان، چه آن بخش که اکنون باقی مانده،
چه آن بخش که از ما جدا شده، درس‌های بزرگ خواهد آموخت. از این سرزمین چه
می‌دانید؟

پدرم به بهشت رسیده باشد

توانگرزاده‌ای بر سرگور پدر با درویش بچه‌ای مناظره می‌کرد و از زیبائی و زرق و برق گور پدر داد سخن می‌داد و می‌گفت که آرامگاه پدر من با شکوه است و خشت پیروزه در آن و سنگ قیمتی روی آن و فرش زیبا بر آن است و بعد ادامه داد، گور پدر تو دو تا خشت است و مشتی خاک که بر او ریخته‌ای. پسر درویش این بشنید و گفت: تا پدرت زیر آن سنگ‌های گران بر خود جنبیله باشد پدر من به بهشت رسیده باشد.

یاد داشت: چه قدر این بچه پولدار، لوس و نتر و بی‌مزه است که این جور دل بچه فقیر را حتا در مرگ پدر می‌سوزاند. و چه قدر این بچه فقیر محکم و استوار و با منش بارآمده که چین دلیرانه پاسخ می‌گوید. در مورد این دو نفر شما چه می‌گوئید؟

گل و خار

آن جا که گل است خار است. با خمر خمار است. بر سر گنج مار است. آن جا
که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است.

یاد داشت: در شاهوار یعنی مروارید بزرگ که لایق پادشاهان است. همه می‌دانند که در صحبت گل خاری هست، آیا تاکنون پله‌ای را دیده‌اید که فقط سربالائی داشته و سرازیری نداشته باشد؟ اگر به شکل ژانوس  دقت کنید می‌بینید که روز و شب یا پر و خالی با هم است و نمی‌تواند که نباشد. مولوی می‌گوید:

گنج بی مار و گل بی خار نیست شادی بی غم در این بازار نیست
آیا نیمه پر لیوان می‌تواند با نیمه خالی آن همراه نباشد؟ هر کس در زندگی
مقداری امکانات و تعدادی محدودیت دارد. امکانات بیشتر با محدودیت بزرگ‌تر
همراه است. امکانات و محدودیت شما چیست؟

آسايش عمر

مال از بهر آسايش عمر است نه عمر از بهر گرد كردن مال. عاقلي را پرسيدند. نيك بخت كيسن و بد بختي چيسن. گفت: نيك بخت آن که خورد و كشت و بد بخت آن که مرد و هشت

ياد داشت: هشت يعني گذاشت. بزرگ ترين دروغ نگو کسی است که اولین بار گفت «ain زمين مال من است» چون ما متعلق به زمين هستيم نه زمين به ما. ما فقط مالك پندار و گفتار و كردار خويشيم که باید بکوشيم هر سه نيك باشد. شبيه حرف سعدی را در رودکي هم می توان ديد:

نيك بخت آن کسی که بداد و بخورد شور بخت آن که او نخورد و نداد
انسان معادل کسی است که هم خودش از زندگي بهره می برد هم به ديگران
اجازه بهره برداري می دهد. رو به روی اين سخن نيز ضرب المثل عاميانه شده است:
نه خود خورد نه کس دهد گنده کند به سگ دهد
در اين مورد شما چه شنیده ايد؟

چارپایی بر او کتابی چند

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آن که
اندوخت و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد.
علم چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه داشمند چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر

یاد داشت: بچه‌ها! «چارپایی بر او کتابی چند» دارای سابقه دینی و تاریخی است:
«حال کسانی که عمل به تورات بر دوش آنها نهاده شده سپس به آن عمل نکردند
مانند حال خری است که کتابی چند بر پشت حمل می‌کند بی آن که از آنها آگاه
باشد». در مورد کسی که مال می‌اندوزد و نمی‌خورد قبل اگفته‌ایم. کسی که علم
می‌آموزد و بدون عمل می‌ماند باعث زیان مضاعف است. او حق آموزش را از
دیگران سلب کرده. در طول زندگی به آرشیتکتی بر خواهید خورد که خانه‌ای
نساخته، به شاعری که شعری نسروده است. در مورد عالم بی عمل شما چه می‌گوئید؟

نیاز پادشاهان به خردمندان

کشور از خردمندان آباد می‌شود و دین با پرهیزگاران کمال می‌پابد.
پادشاهان به نصیحت خردمندان محتاج ترند تا خردمندان به نزدیکی با
پادشاهان.

پسندی اگر بشنوی، ای پادشاه در همه عالم به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل گر چه عمل کارِ خردمند نیست

یاد داشت: قربت یعنی نزدیک شدن. عمل یا عمل پادشاه یعنی شغل دولتی. عمل کار خردمند نیست یعنی روش فکر شغل دولتی قبول نمی‌کند که این خاصیت روش فکر معاصر است. روش فکر فقط در نهضت معنا پیدا می‌کند نه در نظام یعنی در سازمان‌بندی اداری هیچ خانه‌ای جای روش فکر نیست. در مورد روش فکران شما چه می‌گوئید؟

دوست و دشمن

تمام اسرار خود را به دوستت مگو، شاید روزی دشمن شود. تمام ضربه‌هایی که می‌توانی به دشمن مزن، شاید روزی دوست گردد.

یاد داشت: در رابطه انسان با انسان، هیچ چیز پایدار نیست، یعنی دوست همیشگی و دشمن همیشگی نداریم. تبدیل یکی به دیگری ممکن است به سرعت رخ دهد. فقط از یک «زمینی» پرتجربه مثل سعدی چنین مشاهده‌ای بر می‌آید. شما چه می‌گوئید؟

یارِ یار

رازی را که نهان خواهی با کسی در میان مگذار حتا اگر دوست
صمیمی باشد، که آن یار نیز یاری دارد. از یارِ یار اندیشه کن.
خامشی بهُ، که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی
در دنباله این بحث سعدی ادامه می‌دهد:
سخنی در نهان نباید گفت که برِ انجمن نشاید گفت

یاد داشت: برِ انجمن یعنی در جمع. هیچ سخنی در جهان مخفی نمی‌ماند. هر چه
گوئیم یا کنیم بر ملا خواهد شد. سخنی را که در جمع نمی‌توانی بگوئی اصلاً مگوی.
راز خود با یار خود چندان که بتوانی مگو
یار را یاری بُود، از یارِ یار اندیشه کن
فash شدن راز، گاه بسیار پر صدا و رسوایی برانگیز است، درست مثل آنکه
طشت مسی از بام به زمین بیفتند. صدای این طشت را شنیده‌اید؟

سخن‌چین

سخن میان دو دشمن چنان‌گوی که اگر دوست گردند شرم‌زده
نشوی.
میان دو کس جنگ چون آتش است سخن‌چین بدبخت هیزمکش است

یاد داشت: در طول تاریخ سخن‌چینان باعث جنایات بسیاری شده‌اند. سراسر ادبیات
پر از این مقوله است. موضوع سخن‌چینی لازم نیست حتماً ایجاد جنگ باشد،
می‌تواند از بین بردن عشق باشد. آیا اتللوی شکسپیر را خوانده‌اید؟

خبر دل آزار

خبری که دانی دلی بیازارد، تو خاموش تا دیگری بیارد

بلبلای مژده بهار بیار خبر بد به بوم بازگذار

یاد داشت: بوم یعنی جغد. بلبل بر گل می‌خواند و ما دوست داریم که آوازخوان هنرمند همیشه خوش خبر باشد. جغد بر سر ویرانه می‌خواند و شوم است و در اینجا کنایه از بی هنر است. البته گاه باید خبر بد هم داد. آداب دادن خبر بد آن است که همراه با همدلی باشد. شیوه به آن که دریافت کننده خبر خود ما هستیم. شما برای دادن خبر بد چه می‌گوئید؟

شب قدر

اگر شب‌ها همه قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی.
گر سنگ همه لعلِ بدخشان بودی
پس قیمتِ لعل و سنگ یکسان بودی

یاد داشت: شب قدر شبی است که قرآن بر پیامبر(ص) نازل شده است. لعل بدخشان جواهری است که از بدخشان می‌آورند و رنگ سرخ روشن و زیبائی دارد. در رابطه انسان با انسان، ارزش‌ها را عرضه و تقاضاً معین می‌کند. عرضه الماس کم و تقاضایش زیاد است، پس قیمت‌ش بالا می‌رود. اما اگر همه سنگ‌ها الماس بود آن وقت خود الماس چه ارزشی داشت؟ در حال حاضر با ارزش‌ترین چیزی که بشر دارد هوا است اما چون فراوان به نظر می‌رسد بدون قیمت است. مورد دیگری از این ضرب‌المثل به نظر شما نمی‌رسد؟

مُشک

مشک آن است که خود بیویل، نه آن که عطار پگوید

یاد داشت: مشک یعنی عطر. حتا در این دنیای تبلیغات، معمولاً برای جنس واقعاً خوب و مرغوب تبلیغ نمی‌کنند. تبلیغ جنس خوب خود همان جنس است. چه صحنه‌ای دلگرگایی است هنگامی که یک هزمند از اثر خود تعریف می‌کند. باید اثر هزی خودش حرف خودش را بزند اما چون نمی‌زنند هزمند به جای آن حرف می‌زنند. در مقایسهٔ بین هزمند و اثرش سه حالت ممکن است پیش آید. یا هزمند از کار خود بالاتر است، یا هزمند با کار خود برابر است، یا هزمند از کار خود پائین‌تر است. نام هیچ کس را نمی‌آورم چون مقولهٔ حساسیت برانگیز است. در حالت آخر که یک اثر هزی والا از یک آدم کوچک تراوش کرده بیشتر احساس حادثه و تصادف و حرکات غیر ارادی را پیدید می‌آورد و در موردش می‌خواهند:

گاه باشد که کودکی نادان به غلط بر هدف زند تیری وقتی تولید هنری از خود هنرمند بالاتر است این احتمال وجود دارد که خود هنرمند را به شدت تحت تأثیر قرار دهد و شخصیت ضعیف او را به تبلیغ برای کار خود و اداره کند. اگر با هنرمندان آشنا باشید حیرت می‌کنید که چه خیل عظیمی از آنان از کار خود تعريف می‌کنند. در این مورد سخن بسیار است اما مهم نظر شماست.

اندک اندک

اندک اندک به هم شود بسیار
دانه دانهست غله در انبار
یاد داشت: ناصر خسرو می‌گوید قطره قطره جمع گردد و انگهی دریا شود. در یکی از
غزل‌های سعدی می‌خوانیم
حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون به یک دگر پیوست
نصرت رحمانی هم گفته
بیا به اشک پیوند
جوی باریکی است
سپس به رود
اگر هدف دریاست
اگر چه دانه دانه جمع شدن مفهوم مهمی است اما بگذارید نظر شما را به
نکته مهم دیگری نیز جلب کنم. یک خرمن طرف راست خود در نظر بگیرید. یک
دانه از این خرمن بردارید و طرف چپ بگذارید. حاصل چیست؟ یک خرمن طرف
راست و یک دانه طرف چپ. این عمل را ادامه دهید. یک خرمن راست دو دانه
چپ. و ادامه دهید. سه دانه. چهار دانه... هشتاد و پنج دانه... نهصد و هفتاد و سه

دانه...

در کجا خرمن طرف چپ شروع می‌شود؟ در کجا خرمن طرف راست تمام
می‌شود؟ شما چه می‌گوئید؟

دوستی با پیل بان

یا مکن پا پیل بانان دوستی یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

یاد داشت: با کسی که دوستی را شروع می‌کنی باید شرایطش را در نظر بگیری. اگر پیل بان است حتماً پیل دارد و یک شب پیل را به خانه تو خواهد آورد. اگر با کسی دوستی می‌کنی باید در نظر بگیری که به وقت دشمنی چه گونه تو را خواهد زد. اصولاً فاصلهٔ دوستی و دشمنی به تار موئی بسته است. عمر خیام یک رباعی دارد که حیفم می‌آید شما نخوایند آن به که در این زمانه کم‌گیری دوست

با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

آن کس که به زندگی تو را تکیه به اوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست
شاید این سخن ییش از اندازه بدینانه به نظر برسد اما خوش‌بینی زیاده از حد
نیز برای سلامتی مفید نیست.

سگ و سفله

نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
به کمتر تندی آید با تو در جنگ

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
وگر عمری نوازی سفله‌ای را

یاد داشت: سفله یعنی پست و فرومايه. برترین موجود دنیا آدم و پائین‌ترین آن‌ها سگ
است اما وفای سگ و جفای سفله معروف است. سعدی می‌گوید سگ حق شناس
بهتر از آدم ناسپاس است. شما چه می‌گوئید؟

دیباچہ

۱۷۸

سعدی در دیباچه گلستان به چنان قله بلندی از لفظ و معنا دست
یافته که حیف است آن را با هم نبینیم.
در شروع از خدای عزیز و بزرگ تشکر می‌کند و می‌گوید که
اطاعت از خدا باعث نزدیکی به او می‌شود. اگر به خاطر نعمت‌هایی که به
ما داده شکر کنیم، نعمت‌ها زیادتر خواهد شد. سعدی این معنا را چنان
گفته که در لوح زبان فارسی عمیق‌تر از ضرب المثل حک شده است.
مُنْتَ خَدَى رَا عَزَّ وَ جَلَّ كَه طَاعَتِش مُوجَبٌ قُرَبَتْ اَسْتَ وَ بَه شُكَرٌ أَنَدَرَشَ مَوْيِدٌ
نعمت.

می‌دانیم که هر نفس دارای دو قسمت دم و بازدم است. دم که
اکسیژن می‌رساند باعث ادامه زندگانی است و بازدم که سوم را خارج
می‌کند باعث شادی می‌شود. به بیان سعدی:
هر نفسی که فرو می‌رود مُمَدّ حیات است و چون بر می‌آید مُفْرِحٍ ذات.
بعد کل پندار و اصول عقاید خود را به خلاصه‌ترین صورت جمع
می‌بنند.

پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمت شکری واجب.
بعد وارد استدلالی می‌شود که ذهن و اندیشه را به مبارزه می‌طلبد.
فراموش نکنیم که سعدی مسلمان خدای پرستی است که عقاید خویش را به

چالش می‌کشد.

از دست و زبان که بر آید

کز عهدۀ شکرش به در آید؟

چون باید برای هر نفس دو بار شکر کرد و این غیر ممکن است،

پس باید به کار عملی‌تری روی آورد.

بنده همان بُه که ز تقصیر خوش عذر به درگاه خدای آورد

چون شکر این همه نعمت را نمی‌توان به جا آورد بهتر است به

جای آن از درگاه خدا عذر خواهی کنیم

ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که به جای آورد

این یکی از مهم‌ترین نکته‌های ذهن و زندگی سعدی است که او را

انسانی اهل عمل و پا برزمین می‌کند. سعدی انسانی زمینی است و این در

روزگاری که شاعران و نویسنده‌گان با سیستمی آسمانی سراغ خدا و انسان

می‌رفتند، فوق العاده شورانگیز است. از شعرای آسمانی آن دوران

نمونه‌های متعددی مانند عطار و سنائی و مولوی می‌توان ذکر کرد.

سعدی از این نظر منحصر به فرد است و با مسایل اصلی زندگی به

صورت عملی و زمینی برخورد می‌کند و بر مبنای فلسفه عمیقی که در

همین دیباچه آن را می‌شکافد، کار عظیم خود را می‌آغازد. در زندگی اش

به سفرهای متعدد می‌رود و در بلوغ کامل قلم به دست می‌گیرد و گلستان

و دیباچه آن را که شاهکار مسلم نثر کلاسیک فارسی است، می‌آفریند.

فراشِ باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهار را فرموده تا

بناتِ نبات در مهد زمین بپورد.

وظیفه اصلی باد صبا در این جا پروراندن گیاه است. این گیاه به

صورت سبزه و چمن به رنگ جواهر گران قیمت یعنی زمرد است که

وقتی رویید فرش زیر پای انسان می‌شود و بعد دایه مهریان ابر بهار را

داریم که می‌آید و همان گونه که مادر به فرزندش شیر می‌دهد، باران را بر زمین هدیه می‌کند تا فرزند خوانده‌اش که همان دانه و بُن‌گیاه باشد در دل زمین پرورش پیدا کند و بعد سعدی شب عید نوروز لباس نو تن درختان می‌کند و بر سر شاخه‌های کودک کوچک از شکوفه‌گل کلاه می‌گذارد. درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز برگ در برگرفته و اطفال شاخ را به قدوم موسم بهار کلاه شکوفه بر سر نهاده.

و بعد نقش انسان را فاش می‌کند.

ابرو باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار

شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

و بعد ادامه می‌دهد و می‌دهد و ضربالمثل می‌شود و می‌شود تا

گر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان چه گوید باز؟

عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

این سخن سعدی، اقیانوس معناست و در هر مقطع از زندگی
می‌تواند آینهوار تکه‌ای از انسان را نشان دهد.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی خبرانند کان را که خبر شد خبری باز نیامد

بسیاری از گویندگان به چالش سعدی رفته‌اند و دست خالی باز
گشته‌اند. قدرت و عظمت سعدی متوقف نمی‌شود یکی از دوستان گفت از
این بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی؟

سعدی در جواب می‌گوید، در این فکر بودم که دامنم را پر از گل
کنم و برای یاران بیاورم اما...؟

می خواستم چون به درخت گل رسم دامنی پر گل کنم هدیه اصحاب را، بوی
گلم چنان مست کرد که دامن از دست رفت.

در نسخه های مختلف به صورت های مختلف نوشته اند، از آن

جمله:

رفته بودم به بوستان، دامنی پر گل کنم هدیه اصحاب را، بوی گلم چنان مست
کرد که دامن از کتف برفت.

بگذارید نمونه ای از چالش یک گوینده معاصر را با سعدی بیاورم.
با ما گفته بودند آن کلام مقدس را با شما خواهیم آموخت لیکن به خاطر آن
عقوبی جان فرسای را تحمل می پاید تا کوک عقوبت جانکاه را چندان تاب آوردیم
آری ا که کلام مقدس مان باری از خاطر گریخت.

این نمونه از شعر شاملو گرفته شده که در اینجا به چالش دیباچه
گلستان برخاسته است، داوری کار نیز به عهده شما.

سعدی در دیباچه گلستان نیز مانند بسیاری جاهای دیگر دوزبانه
کار می کند و نکات نظر فراوان به عربی می آورد و اشعار زیبا به آن زبان
می سراید که امروزه فقط در دایره متخصصان مورد استفاده قرار می گیرد.
سعدی نیز مانند همه بزرگان آن دوران، مسلط به علوم زمانه و متون
مذهبی به ویژه تورات و انجیل و قرآن است که جزو پایه های کار بوده و
جا به جا از قلمش جاری می شود.

سعدی در دنباله کار، مانند نویسنده امروزی، شخصی و زمینی و
اول شخص می شود.

رسید از دست محبوبی به دستم
گلی خوش بوی در حمام روزی
که از بوی دلاویز تو مستم
بدو گفتم که مشکی یا عیبری
ولیکن مدتی با گل نشستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
کمال همنشین در من اثر کرد
بعد علت نوشتن گلستان را می‌گوید.

یک شب به روزگار گذشته فکر می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم
و این بیت‌ها مناسب حال خود می‌گفتم.

چون نگه می‌کنی نمانده بسی
هر دم از عمر می‌رود نفسی
مگر این پنج روزه دریایی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
باز دارد پسیاده را ز سیبل
خواب نوشین بامداد رحیل
رفت و منزل به دیگری پرداخت
هر که آمد عمارتی نو ساخت
عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز

پس از طی آن همه طریق و گذشتن از آن همه منزل به نتیجه
اولیه‌ای می‌رسد که در آن خوب عمیق می‌شود و تأمل می‌کند:
بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در گوشه‌ای نشینم و دفتر از
گفته‌های پریشان بشویم و بعد از این پریشان نگویم.

سخنان خود را پریشان گوئی می‌خواند و مصمم به گوشه نشستن و
کناره‌گیری می‌شود که این در واقع به نوعی پیوستن سعدی به جریان
خردگرای آن روزگار است. در آن زمان دو طرز فکر وجود داشت،
اشعری و معزاله. اشعری‌ها تندروهاي مذهبی و معزاله، خردگرا بودند.
جریان معزاله با کناره‌گیری خردمندان شروع شد.

زبان بریده به کنجد نشسته چشم بکم به از کسی که نباشد زیاش اندرا حکم
قبل اگفتیم که زندگی را به سه دوره مختلف هم تقسیم کرده‌اند.

مولوی آن را «خام بدم پخته شدم سوختم» آورده. ضم یعنی گر و بکم یعنی لال. پس زبان انسان باید در «حکم» باشد. سعدی پس از پندار نیک که مجموعه دوره اول بود به مجموعه گفتار نیک می‌رسد و می‌توان آن را دوره دوم به حساب آورد.

سعدی با شیوه‌ای که امروزه آن را «پیشنهاد» می‌خوانند راه طولانی دوره دوم را با نمایش تعداد اندکی از جا پاهای خود به نشان می‌دهد. به چند ردّ پا دقت کنیم.

بگو ای برادر به لطف و خوشی
کنونت که امکان گفتار هست
به حکم ضرورت زیان در کشی
که فردا چو پیک اجل در رسد

و جای پای بعدی

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که گوهر فروش است یا پیله‌ور؟

سعدی از آن مقدمه به اینجا می‌رساند که:

اگر چه پیش خردمند، خامشی ادب است

به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقل است: دم فرو بستن

به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی
و در پایان راه، به دوره سوم یعنی به کردار نیک کبیر خود می‌رسد.

کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد

که ما همراه با تمامی انسان‌های این هفت هشت قرن از او به خاطر

این کار سپاسگزاریم. ببینیم خودش ویترین را چه گونه می‌چیند
به چه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
وین گلستان همیشه خوش باشد گل همین پنج روز و شش باشد

و بعد در دوره قهوه‌ای سوم سیر می‌کند و می‌کند تا نهایتاً به جمع
بندی بالغ و پخته‌ای می‌رسد. تابلو غریبی که با پرنگترین قهوه‌ای‌های
روزگار، اما هنوز گرم، نقش کرده‌اند.

بماند سال‌ها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشی است کز ما باز ماند
که گیتی را نمی‌بینم بقائی
من تا خود (پیر که نه) جوان دل نشده بودم از فشاندن قطره اشکی
نیز دریغ می‌کردم اما اکنون به لطف معجزه زمان چه دست و دل باز
شده‌ام.